

نعمت جوان

زنزانه

ماهنامه فرهنگی/اجتماعی
دی ماه ۱۳۹۴
دوره جدید شماره ۱۲۹ (پیاپی ۴۹۰)
قیمت ۱۳۰۰ تومان

ورزش، نشاط، برف!
شیرین‌ترین زیارت
پدر، مادر متشکریم
یک جهانگرد با انگیزه
هوای خانه را داشته باشید!



از آروزی تو..... تا یاری خداوند.... یک دعا راه است
من «آمینش» را می گویم





ماهنامه فرهنگی و اجتماعی
شماره ۱۲۹، دی ماه ۹۴
قیمت: ۱۳۰۰ تومان



صاحب امتیاز: بنیاد شهید و امور ایثارگران
مدیر مسئول و سردبیر: محبوب شهبازی
جانشین سردبیر و مدیر اجرایی: نادر دقیقی



دبیر تحریریه: احمد عربلو
مدیر هنری و طراح گرافیک: میترا چرخیان
ناظر فنی چاپ: شاپور محمدحسن زاده
امور فنی: آتلیه شاهد
تلفن تحریریه: ۸۸۳۰۸۰۸۶
تلفن امور مشترکین: ۸۸۸۲۳۵۸۴
دورنگار امور مشترکین: ۸۸۸۲۸۴۳۵
آدرس الکترونیکی:
Email: nojavan@shahedmag.com
صندوق پستی: تهران ۱۵۷۱۵/۱۹۳

ناشر: انتشارات شاهد

تهران - خیابان طالقانی خیابان ملک الشعراء
بهار شمالی شماره ۵
تلفن: ۸۸۳۰۸۳۴۸



چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر
شاهد نوجوان برای نوجوانان ۱۱ تا ۱۶ سال
منتشر می شود. مجله در تلخیص و ویرایش
مطالب رسیده آزاد است. مطالب رسیده
بازگردانده نمی شود. نقل مطالب مجله با ذکر
مأخذ مجاز است

۴ سرور و قال

۵ حکایت

۶ لفظ های زندگی

۸ نوزاد

۱۰ لبخند های
پنذرت خاکریز

۱۲ فواندا نوجوانی

۱۴ علی

۱۶ پرواز در قوس

۱۸ یکا مدیت

۲۰ دور و دورت ما

۲۳ آسمان ما

۲۴ از چرخه راز جماران

۲۵ جرول

۲۶ من می گویم،
تو بنویس

۳۲ سرگرمی

۳۴ حکایت آن...

۳۶ و رز زنی

۴۲ سبز و آسمان

۴۴ عجایب
نژاد نوجوانی

۴۸ فلک

۵۰ قاجاریه بار خزان

پدر، مادر، متشکریم

دی ماه، پیام آور زمستان سرد و برفی و بارانی است. زمستان می آید تا همه چیز را آماده ی آمدن بهار کند. زمستان می آید تا بهار پر بارتر از راه برسد. زمستان که نباشد بهاری نیست. پس باید قدر زمستان زیبا را هم بدانیم. شاعران و ادیبان نکته سنج، گاهی فصل ها را به فصول زندگی انسان ها تشبیه کرده اند. انسان ها هم از بهار کودکی و نوجوانی و جوانی می گذرند و به زمستان زندگی می رسند. پدرها و مادرها و پدر بزرگ ها و مادر بزرگ های ما به زمستان های باشکوه خود رسیده اند. آن ها در اوج ایثار و بخشندگی خود هستند. سال های سال برای آرامش و آسایش فرزندان شان تلاش کرده اند و اکنون نیز تلاش می کنند تا فرزندان شان بهار پر باری داشته باشند. نیکی به پدر و مادر در قرآن کریم و احادیث زیبای ائمه ی معصومین (ع) فراوان توصیه شده است. والدین ما برای بهاری شدن ما زحمات زیادی کشیده اند و می کشند. باید برای پاسداشت زحمات آنان تا جایی که می توانیم تلاش کنیم. آن ها البته مهربان ترین و قانع ترین انسان های روی زمین هستند و گاهی ممکن است با یک جمله ی پر از مهربانی و قدرشناسی دل آنان را به دست بیاوریم.

موفق و پیروز باشید

سردبیر

تنبلی

تنبلی می گفت با سوز و گداز:
 «ای خدا! یک دم بیا با من بساز!
 می نشینم من کنار پنجره،
 تو مَهِیا کن، کمی نان و کره
 می کشم من، زحمت نان و کره
 می کنم شکرت، ز بیخ حنجره
 امر کن لطفاً تو بر ابر بهار
 جای باران، سکه ها بر من بیار!
 از برایم سور و ساتی پهن کن
 قصر خوبی هم برایم رهن کن
 تا در آن جا، من می روم دایم به خواب
 وقت بیداری، خورم نان و کباب
 مرحمت کن، چای و قلیان هم بده
 میوه و کارد و نمکدان هم بده!
 تنبلم من، تنبلان را یاد کن
 مجمع تن پروران را شاد کن!»
 مرد تنبل، دست سوی آسمان
 جرجری برخاست. اما ناگهان!
 سقف خانه بر سرش آوار شد
 روز روشن پیش چشمش تار شد.
 گفت: تنبل: «ای خدا! شکرت، چرا
 سقف را یک جا فرستادی مرا؟!
 می فرستادی تو چیز بهتری
 من به قربان تو که زیباتری
 می روم تا خانه ای پیدا کنم
 هر چه تنبل هست را رسوا کنم!»



از بهشتی‌ها...

شهید محمد رضا تورجی زاده

- یک قرآن جیبی کوچک داشت که همیشه همراهش بود. هر زمان فرصت داشت مشغول قرائت می‌شد؛ آن هم با تدبیر.
- به نماز جماعت اهمیت می‌داد.
- از همان زمان نوجوانی هر وقت در منزل حضور داشت برای نماز جماعت به مسجد می‌رفت. در جبهه هم همین‌طور بود. همیشه در هر جایی بود نماز جماعت بر پا می‌کرد.
- دقتش زیاد بود.
- مواظب بود چیزی اسراف نشود. نمی‌گذاشت چیزی از سفره اسراف شود. حتی در آب وضو هم صرفه‌جویی می‌کرد.



شهید جلال افشار

- زمزمه و ورد زبان او نام مقدس حضرت مهدی (عج) بود.
- و بارها وقتی که نام آقا را می‌برد، اشک از گوشه‌ی چشمانش سراریز می‌شد.
- روزهای آخر حالات عجیبی داشت. روزانه حداقل یک ساعت قرآن می‌خواند.
- اکثر روزها هم روزه می‌گرفت.
- جدیت زیادی در تحصیل داشت. خودش نیز با انگیزه‌ی بسیار قوی بر تحصیل علوم دینی می‌پرداخت و در حین تحصیل هیچ‌گاه از مسائل انقلاب غافل نبود.

شهید حاج علی قوچانی

- قرآن خواندنش متفاوت بود با بقیه. بیش تر از پنج آیه پشت سرهم نمی‌خواند. مکث می‌کرد، معنی‌اش را می‌خواند و تفکر می‌کرد. وقتی نکته‌ای از آیه‌ای را می‌گرفت سراغ آیات بعدی می‌رفت.
- رزمنده‌ها که از خواب بیدار می‌شدند، می‌دیدند، پوتین‌های همه به نظم، داخل قفسه چیده شده است. پوتین‌هایی که همه واکس زده شده بود. تا وقتی شهید شد، هیچ کس نفهمید کار چه کسی است.
- روی نماز اول وقت خیلی تأکید داشت. نه فقط برای خودش، بلکه برای همه.

شهید محمود اسدی

- مرخصی که می‌آمد، خانه‌ی همه اقوام می‌رفت. همان جا جلو در احوال‌پرسی می‌کرد و جوایز حالشان می‌شد. حتی اگر زیاد هم فرصت نداشت.
- در مشکلات، از نماز کمک می‌گرفت. وضو می‌گرفت و بعد هم دو رکعت نماز می‌خواند. گویی راه‌حل مشکلش



به او الهام می‌شد.
 ● کارهایش را به کسی نمی‌گفت،
 اهل ظاهر سازی نبود. می‌خواست همه‌ی
 کارهایش بی‌نام و نشان و با خلوص نیت باشد.
 شهید که شد بی‌نام و نشان بود، مثل بقیه‌ی
 کارهایش.

شهید قربان علی عرب

- تکیه کلامش «آقای گل» بود. ادب و وقار عجیبی داشت، بسیجی را که می‌خواست صدا بزند، اسمش را نمی‌دانست می‌گفت: «آقای گل».
- وقتی از دور به او اظهار ادب می‌شد، می‌ایستاد و به گرمی با بچه‌ها احوال‌پرسی می‌کرد.
- بچه‌ها به خاطر او سفره‌ی مخصوص انداختند. ناراحت شد و گفت: می‌خواهم مثل شما باشم، همان سفره‌ی خودتان را بیندازید. سعی می‌کرد در سنگر با بچه‌های رزمنده غذا بخورد.
- گفتم آستین لباس‌هایت کوتاه شده، رنگ رویش رفته. شما فرمانده هستید، بروید یک دست لباس نو بگیرید. گفت: این‌ها بیت‌المال است، تا پاره نشود، می‌پوشم.

شهید موحد دوست

- نوع کار، انتخاب کار، مکان و زمان برایش تفاوت نمی‌کرد. یک شرط داشت: رضای خدا.
- می‌گفت؛ هر کاری باید برای رضای خدا باشد. دیگر مهم نیست چه باشد، کجا باشد.
- نماز تنها عبادتش نبود. اهل ذکر و دعا بود. از میان دعاها بیش‌تر عاقبت به خیری و دعا برای شهادت می‌خواند.
- خدمت به دیگران هم بزرگ‌ترین همتش بود.
- پایش مجروح شده بود، نمی‌توانست پایش را تکان بدهد. با این وضعیت، موقع اذان که شد، با هر سختی که بود بلند شد وضو گرفت و ایستاد به نماز.
- روز اول که می‌آمد مرخصی، ماشین بیت‌المال را پارک می‌کرد کنار حیاط.
- روز آخر هم از همان جا می‌بردش بیرون.
- نان خشک می‌خورد، انگار داشت بهترین غذا دنیا را می‌خورد. آن هم با اشتها!
- بیش‌تر دعوت شده‌های عروسی‌اش از رفقای خود علی بودند. از فامیل‌ها هم فقط درجه اول‌ها.
- از سر و صدای موسیقی هم خبری نبود. ساده و مختصر. اعتقاد داشت تجملات، انسان را از یاد خدا غافل می‌کند.
- سه سال بیش‌تر زندگی مشترکشان به‌طول نیاجامید. در این سه سال هم، فراغ و دوری بیش‌تر از وصل بود، اما محبت‌های او شیرینی وصل را در دل همسرش جاودانه کرد.

آرزو

پایست در دل جز هوای پر زدن
خانه ی مهر تو را یک در زدن
بعد از این ایام جانگاہ خرق
نیمه ی شب یک سری سنگر زدن
با دو چشم پر ز اشک و خون چکان
بر گلستان شهیدان سر زدن
فرمن اندیشه را یک نیمه شب
یک سره با آه دل آذر زدن
بر سراپای تعلق های خود
آتشی از عشق تو یک سر زدن
همچو مرغی بسمل و بی بال و پر
در هوای دیرنت پرپر زدن

موسی قمرزاده

نام تو

من آن پرنده ی بی های و هوای در بندم
که آسمان تو را سفت آرزو مندم
منی که عشق نوشتن پای تقدیرم
و تا همیشه از این سرنوشت فرسندم
شکسته کنج قفس گرچه بال پروازم
بریده روی زمین گرچه تار پیوندم
گرفته گرچه تنم رنگ ناتوانی خاک
هنوز چشمه ای از قدرت خداوندم
منم که فلق شدم تا که عاشقت باشم
نمی شود که تو پیدا کنی همانندم
هنوز لفظ به لفظ به روی لب هایم
حروف نام تو را شاعرانه می فندم

سید صدیقه هاشمی

آسمان

آسمان سوخا امثال من نیست من که تنها به فکر زمینم
آسمان مال دل کردن توست آه ای آسمانی ترینم
رفتی و پر کشیدی و از تو جز پلاکی و عکسی نمانده ست
رفتی و پر کشیدی و مانده است از تو همین، نازنینم
رفتی و پر کشیدی و اما چشم تو باز سمت زمین است
دل نکن فوش برای دل من من همینم همینم همینم
رفتی و دل به دنیا نبستی در دل آسمان ها نشستی
زنده هستی تو و زنده هستی، من به سوک خود می نشینم
آری آری شما رو به فور شید پر گر فتید و رفتید و رفتید
اما نشد تا که سمت پرواز تان را ببینم

سید محمد رضا شرافت

سردار رشید

این صندلی روایت چرید نیست
قد تو سال هاست که دیگر رشید نیست
دیگر به غیر صندلی پرقدار تو
هرگز کسی برای دل تو مرید نیست
یک زخم تازه بر جگر تپنگ می زند
این زخم ها برای تو چیزی چرید نیست
طوفان شده زمانه برای دلت ولی
شکر خدا که قامت سرو تو پید نیست
با چشم خود به سمت شهیدان پیر مرا
این کار از نگاه تو اصلاً بعید نیست
چشمیت به قطعه ی شهدا خیره مانده است
چیزی درون چشم تو غیر از امید نیست
ای آسوه های صبر خدا اجر تان دهد
اجر شما که کم تر از اجر شهید نیست

سید محمد رضا شرافت

مسافر

مادر تو را بویید از گرد و غبار ، از باد
اما نیامد بوی تو مثل بهار از باد
تو کم شری در سینه ی هر ذره از این خاک
قدیس ناپیدا به چشمانم بیار از باد
وقتی که خاکستر شری ، تا عرش پاشیری
تنها نشستم من تو را چشم انتظار در باد
خون عظیمت در فضا ممشر به پاکر ده ست
برده ست عطر و بوی تو قرار از باد
بعد از تو حتی روح من دنبال تو پر زد
می فواست ذرات تو را دیوانه وار از باد
ای روزهای بی خبر از آن مسافر ها
کی می رسد قاصدک از سوی یار... از باد؟
رفتی و این تقویم ها از عید خالی شد
حتی نیامد ذره ای عطر بهار از باد
مادر نشسته ، در دلش آشوب دلتنگی ست
شاید بیاید یک مسافر، یک سوار از باد

صالح محمدی امین



فامیل فیلی دور

یک روز سیدحسن حسینی از بچه‌های گردان رفته بود ته دره‌ای برای ما یخ بیاورد. موقع برگشتن، عراقی‌ها پیش پای او را با خمپاره هدف گرفتند. همه سراسیمه از سنگر آمدیم بیرون. خبری از سید نبود! بغض گلوی ما را گرفت فکر کردیم شهید شده است. آماده می‌شدیم برویم پائین که حسن بلند شد و لباس‌هایش را تکاند، پرسیدیم: «حسن چی شده؟»

گفت: «با حضرت عزائیل آشنا در آمدیم، پسرخاله‌ی زن عموی باجناق خواهرزاده‌ی نانوائی محلمان بود. خیلی شرمنده شد، فکر نمی‌کرد من باشم والا امکان نداشت بگذارد بیایم. هر طور بود مرا نگه می‌داشت!»

ما و آن راننده

صدا به صدا نمی‌رسید. همه آماده‌ی رفتن و پیوستن به برادران مستقر در خط بودند. راه طولانی، تعداد نیروها زیاد و هوا بسیار گرم بود. راننده‌ی خوش انصاف هم در کمال خونسردی آینه را میزان کرده و به سر و وضعش می‌رسید. بچه‌ها پشت سر هم صلوات می‌فرستادند. برای سلامتی امام، بعضی مسئولین و فرمانده لشکر و ... اما باز

هم ماشین راه نیفتاد.

بالاخره سروصدای بعضی در آمد: «چرا معطلی برادر؟ لابد صلوات می‌خواهی. اینکه خجالت نداره. چیزی که زیاد است صلوات.» سپس رو به جمع ادامه داد: «برای سلامتی بنده! گیر نکردن دنده، کم‌تر شدن خنده یک صلوات راننده پسند! بفرستید.»

خوش‌فواب‌ها

گاهی حسودیمان می‌شود از این که بعضی اینقدر خوش‌خواب بودند. سرشان را نگذاشته روی زمین انگار هفتاد سال بود که خوابیده‌اند! توپ بغل گوششان شلیک می‌کردی، پلک نمی‌زدند. ما هم اذیتشان می‌کردیم. دست خودمان نبود. کافی بود مثلاً لنگه دمپایی یا پوتین‌هایمان سرجایش نباشد، دیگر معطل نمی‌کردیم. صاف می‌رفتیم بالا سر این جوانان خوش‌خواب: «برادر برادر!» دیگر خودشان از حفظ بودند، هنوز نپرسیده‌ایم: «پوتین ما را ندیدی؟» باعصبانیت می‌گفتند: «به پسر پیغمبر ندیدم.» و دوباره خُر و پُف‌شان بلند می‌شد، اما این همه‌ی ماجرا نبود. چند دقیقه بعد دوباره: «برادر برادر!» بلند می‌شد این دفعه می‌نشست: «برادر و زهرمار دیگر چی

شده؟» جواب می‌شنید: «هیچی بخواب خواستم بگویم پوتینم پیدا شد!»

لیست به‌یارماندی

اوضاع تدارکات بدجوری به هم ریخته بود، آه در بساط نداشتیم و پاسخ مسئولان بالاتر همیشه بردباری، امید به فردا و توکل بود. فرمانده مقرر ما آدم شوخی بود، یک روز گفت: «می‌خواهم به‌عنوان گزارش کار لیستی از اجناس موجود در تدارکات تهیه کنم و برای مقامات لشکر بفرستم.» طوماری تهیه شد، همه امضا کردیم. شرح بعضی از اقلام چنین بود: «نخود، چهار عدد، لوبیا پنج عدد، روغن نباتی جامد یک گرم، برنج دم‌سیاه فرد اعلا دو مثقال» و به همین ترتیب تا آخر. بعضی از بچه‌ها در محل امضا یا اثر انگشت خود گوشه و کنایه‌هایی نوشته و طرح و تصویرهای زیبایی کشیده بودند و طومار به یاد ماندنی شد.

در فم‌های نر فته

حرف‌ها کشیده شد به این که اگر من شهید بشوم چه می‌شود و چطور باید بشود. مثلاً یکی که روزی قضا برگردنش بود می‌گفت: «مگه شما همت کنید و گرنه من

آدرس پنچرگیری

راننده‌ی آمبولانس بودم در خط حلبچه، یک روز با ماشین بدون زاپاس رفته بودم خط مقدم تا شهید و مجروح بیاورم. دست بر قضا یکی از لاستیک‌ها پنچر شد. رفتم واحد بهداری و به یکی از برادران واحد گفتم: پنچرگیری این نزدیکی‌ها نیست؟ مکتی کرد و گفت: چرا چرا.

پرسیدم: کجا؟
جواب داد: لاستیک را باز کن بیر آن طرف خاکریز (منظورش محل استقرار نیروهای عراقی بود) به یک دوراهی می‌رسی، بعد دست چپ صدمتر جلوتر سنگر پنچرگیری پسر خالمه! برو آن‌جا بگو منو فلانی فرستاده، اگر احیاناً قبول نکرد با همان لاستیک بکوب به مغز سرش ملاحظه‌ی منو هم نکن.

به خاطر اینکه ده ما مدرسه‌ی راهنمایی نداشت بابام من و برادر کوچکم را که کلاس اول راهنمایی بود آورد شهر و یک اتاق در خانه‌ی فامیل اجاره کرد و برگشت. چند مدتی درس خواندم و دوباره به فکر رفتن به جبهه افتادم. رفتم ستاد اعزام و آن‌قدر فیلم بازی کردم تا این که مسئول اعزام جان به لب شد و اسمم را نوشت. روزی که قرار بود اعزام شویم صبح زود به برادر کوچکم گفتم: «من می‌روم حلیم بخرم و زودی برمی‌گردم.»

قابلمه را برداشتم و دم در خانه آن را زمین گذاشتم و یا علی مدد! رفتم که رفتم. درست سه ماه بعد از جبهه که برگشتم، درحالی که این مدت از ترس حتی یک نامه برای خانواده نفرستاده بودم. سر راه از حلیم‌فروشی یک کاسه حلیم خریدم و رفتم طرف خانه. در زدم. برادر کوچک‌ترم در را باز کرد و وقتی حلیم را دید با طعنه گفت: «چه زود حلیم خریدی و برگشتی!»
خنده‌ام گرفت. داداشم سربرگرداند و فریاد زد: «نورعلی! بیا که احمد آمد»
با شنیدن اسم نورعلی چنان فرار کردم که کفشم دم در خانه جا ماند!

اینقدر پول ندارم کسی را اجیر کنم!»
بحث حلاطیت طلبیدن که شد یکی گفت: «اتفاقاً من هم یک سیلی به گوش کسی زده‌ام، دلم می‌خواست می‌ماندم و کار را با یک سیلی دیگر تمام می‌کردم!»
خلاصه شوخی و جدی قاطی شده بود تا اینکه معاون گردان هم به حرف آمد و گفت: «من اگر شهید شدم فقط غصه‌ی ۳۵ روز مرخصیم را می‌خورم که نرفتم...»
هنوز کلامش به آخر نرسیده بود که یکی پرید وسط و گفت: «قربان دستت، بنویس بدهند به من!»

فرید حلیم

آن‌قدر کوچک بودم که حتی کسی به حرفم نمی‌خندید. هر چی به بابا و ننه‌ام می‌گفتم می‌خواهم به جبهه بروم محل آدم بهم نمی‌گذاشتند. حتی در بسیج روستا هم وقتی گفتم قصد رفتن به جبهه را دارم همه به ریش نداشته‌ام خندیدند. مثل سریش چسبیدم به پدرم که حتماً باید بروم جبهه، آخر سر کف‌ری شد و فریاد زد: «به بچه که رو بدهی سوارت می‌شود. آخه تو نیم‌وجبی می‌خواهی بروی جبهه چه گلی به سرت بگیری.»

دست آخر که دید من مثل کُنه به او چسبیده‌ام رو کرد به طویله‌مان و فریاد زد: «آهای نورعلی! بیاین را ببر صحرا و تا می‌خورد کتکش بزن! و بعد آن‌قدر ازش کار بکش تا جانش در بیاید.»

قربان خدا بروم که یک برادر غول‌پیکر بهم داده بود که فقط جان می‌داد برای کتک زدن. یک بار الاغ‌مان را چنان زد که بدبخت سه روز صدایش در نیامد. نورعلی دوید طرفم و مرا بست به پالان الاغ و رفتم صحرا. آن‌قدر کتکم زد که مثل نرم‌تنان مجبور شدم مدتی روی زمین بخزم و حرکت کنم!



منبع: سازمان بسیج دانش‌آموزی

باز هم نوشابه‌های گازدار

پژوهشگران سوئدی می‌گویند افرادی که دولیوان یا بیش‌تر از نوشابه‌های گازدار یا سایر نوشیدنی‌های شیرین در روز می‌نوشند، ممکن است بیشتر به نارسایی قلبی دچار شوند. بیش از ۲۳ میلیون نفر در سراسر جهان به نارسایی قلبی مبتلا هستند و این بیماری هنگامی رخ می‌دهد که قلب قدرت کافی برای پمپ کردن خون و اکسیژن به سراسر بدن ندارد. شیوع نارسایی قلب در حال افزایش است و این افزایش ممکن است تا حدی به افزایش مصرف نوشابه‌های گازدار و سایر نوشیدنی‌های شیرین مربوط باشد. در یک تحقیق ثابت شد که مردانی که بیش از همه نوشابه‌ی گازدار و سایر نوشیدنی‌های شیرین شده می‌نوشیدند، تحصیلات دانشگاهی کم‌تری داشتند.

نوشابه‌های شیرین شده به اضافه وزن و چاقی منجر می‌شوند و این امر به نوبه‌ی خود دیابت و نارسایی قلبی ایجاد می‌کند. پیام بهداشتی که می‌توان به مردم داد این است که به جای نوشابه‌های شیرین شده آب بنوشند.

این ربات عجیب

به گزارش هم آگاه، ربات انسان‌نمای موتورسیکلت سوار در یک تلاش هدفمند تحقیق و توسعه، موتورسیکلت یاماها و تکنولوژی رباتیک را با هم ترکیب کرد تا یک راننده رباتیک به وجود آورد که می‌تواند یک موتور سیکلت اصلاح نشده‌ی کارآمد را در مسیر مسابقه براند.

اطلاعات کمی در مورد موتوبوت منتشر شده است. یاماها در بیانیه‌ی مطبوعاتی کوتاه اظهار می‌کند که وظیفه‌ی کنترل حرکات پیچیده‌ی موتور سیکلت در سرعت‌های بالا نیازمند انواع سیستم‌های کنترل است که باید با درجه‌ی بالایی از دقت عمل کند... بنابراین ما انتظار نتایج شگفت‌آوری را در آینده نزدیک نداریم.

هدف از این عمل آن است که سیستم‌های پشتیبانی موتورسوار را توسعه دهند که مشابه آن را در اتومبیل‌های توسعه یافته برای ایجاد رانندگی امن‌تر شاهد بوده‌ایم.



شلیک سگی!

سگ یک شکارچی آمریکایی پایش را روی ماشه‌ی اسلحه‌ای که روی زمین بود گذاشت و به سمت صاحبش تیری شلیک کرد.

شکارچی زن ۲۵ ساله که نباید اسلحه‌ی پر را به حال خود روی زمین رها می‌کرد پس از شلیک موفق سگش زخمی جزئی برداشت. با وجود این برای درمان راهی بیمارستان شد. شکارچی دیگری گفت: هیچ موجود زنده‌ای را با اسلحه‌ی پر خود، تنها نگذارید.



پرواز پس از سالها

سه فروند هواپیمای متعلق به جمهوری اسلامی ایران پس از سالها زمین‌گیری پس از صرف بیش از ۸ هزار نفر ساعت در پایگاه هوایی شهید بابایی اصفهان به پرواز درآمدند. به گزارش خبرگزاری صداوسیما، فرمانده پایگاه هوایی شهید بابایی اصفهان گفت: جنگنده‌ی اف ۱۴ پس از ۱۴ سال، جنگنده‌ی اف ۷ پس از هشت سال و هواپیمای آموزشی پی سی ۷ پس از هفت سال زمین‌گیری با تلاش متخصصان فنی پایگاه هوایی شهید بابایی اصفهان با موفقیت به پرواز درآمدند. امیر روزخوش افزود: برای تعمیر و بازسازی این سه فروند هواپیما بیش از ۸ هزار نفر ساعت زمان صرف شده است.



نوزادی که به آب انداخته شد

مادر یمنی هنگامی که چندماه پیش طوفان چابالا اطرافش را احاطه کرده و دیگر امیدی به زنده ماندن نداشت نوزادش را داخل تشتی گذاشت و به آب انداخت تا شاید مانند داستان حضرت موسی (ع) او نیز زنده بماند. جالب اینکه طوفان یاد شده با سرعت ۲۴۰ کیلومتر در ساعت ویرانی‌های بسیاری برجا گذاشت اما لطمه‌ای به این نوزاد نزد و چند نفر او را زنده یافتند.



سنگفرش فوری

یک شرکت ماشین‌سازی بلژیکی موفق به ساخت یک ماشین سبز شده است که از یک طرف آجر و بلوک وارد می‌شود و از طرف دیگر سنگفرش آماده، تحویل داده می‌شود. به گزارش ایرانا، این ماشین سبز تمام انرژی خود را از نیروی الکتریسیته تأمین می‌کند.

یک کارگر از یک طرف بلوک یا آجر مورد نیاز را وارد محفظه‌ی ماشین می‌کند، ماشین بلوک‌ها را با نظم خاصی و به همراه ملات کنار هم می‌چیند و در کم‌ترین زمان ممکن یک سنگفرش آماده تا عرض حداکثر شش متر تحویل می‌دهد. عرض جاده کاملاً اختیاری است و می‌تواند از یک تا شش متر متغیر باشد. این دستگاه به هیچ تجهیزات جانبی نیاز ندارد و از نیروی جاذبه استفاده می‌کند.

می‌توان برای ساخت سنگفرش از آجر، بتن و سنگ بتن استفاده کرد و بلوک‌ها را در دو طرح مختلف کنار هم چید. این روش علاوه بر این که بدون استفاده از نیروی انسانی در کم‌ترین زمان ممکن انجام می‌شود، از دقت بالایی برخوردار است و دوام فوق‌العاده‌ای دارد؛ زیرا همه‌ی موارد فنی در آن رعایت می‌شود و احتمال برآمدن سنگفرش‌ها وجود ندارد. سرعت این دستگاه حدود ۴ متر در دقیقه است و در یک روز می‌تواند مساحت ۵۰۰ مترمربع را سنگفرش کند.



اضافه وزن ممنوع

شخصی که دارای اضافه وزن است و اختلال تنفس حین خواب دارد، ممکن است آنقدر انگیزه برای ورزش یا رژیم گرفتن را نداشته باشد. از طرف دیگر قطع تنفس در حالت خواب باعث ایجاد خواب آلودگی در طول روز شده و انجام برنامه‌ی ورزشی برای او مشکل‌تر شود.

یک بررسی نشان می‌دهد که مشکلات خواب در طول چند روز می‌تواند سوخت‌وساز فرد را مختل کند و سطوح طبیعی هورمونی را به هم بریزد.

رعایت چند نکته به کاهش وزن و خوابیدن بهتر کمک می‌کند:

- از خوردن غذاهای پرچربی خودداری کنید و در عوض از مقدار بیش‌تری سبزی، میوه و ماهی استفاده کنید.
- یک برنامه‌ی منظم ورزشی را دنبال کنید.
- برنامه‌ی خوابتان را بررسی و ارزیابی کنید که هر شب چقدر می‌خوابید و هنگامی که از خواب برمی‌خیزید، چه احساسی دارید.



کوله‌پشتی خوب یا بد؟

کارشناسان می‌گویند اگر کوله‌پشتی‌ها به درستی استفاده نشوند می‌توانند باعث آسیب دیدگی پشت، گردن و شانه شوند.

افزایش استفاده از کوله‌پشتی در سال‌های اخیر در میان دانش آموزان، باعث افزایش شکایت کمردرد، گردن درد و شانه درد در میان کودکان کم‌سن شده است.

کوله‌پشتی نباید وزنی بیش‌تر از ۵ تا ۱۰ درصد وزن کودک داشته باشد. همچنین کوله‌پشتی هرگز نباید پهن‌تر یا درازتر از پشت بچه باشد. همچنین کوله‌پشتی نباید بیش از ۱۰ سانتی‌متر پایین‌تر از خط کمر آویزان باشد.

لازم است که کوله‌پشتی نوار شانه‌ای پهن، بالشتک دار و قابل تنظیمی داشته باشند، و کودکان همیشه باید هنگام استفاده از کوله‌پشتی از هر دو بند آن استفاده کنند.

همچنین مهم است که دیواره‌ی پشتی کوله‌پشتی بالشتک دار باشد تا به این ترتیب کودک هنگام حمل آن احساس راحتی کند و هم مانع از فرورفتن لبه‌های تیز اشیایی مانند مداد، خط‌کش، کتاب‌ها و سایر ملزومات به درون پشتش شود.

کوله‌پشتی را انتخاب کنید که درونش چندین بخش و محفظه جداگانه باشد، تا آسان‌تر به‌طور کارآمدی وسایل متفاوت را درون آن قرار داد. وسایل نوک‌تیز یا حجیم را از بخشی از کوله که روی پشت کودک قرار می‌گیرد، دور نگه دارید.

یک‌راه محدود کردن وزن کوله‌پشتی این است که توسط والدین از آموزگار کودکان بخواهید تا به او اجازه دهد سنگین‌ترین کتاب‌ها یا وسایل الکترونیکی مانند لپ‌تاپ را در مدرسه باقی بگذارد، و فقط مواد خواندنی سبک‌تر را با خود به خانه ببرد.



هوای خانه را داشته باشید!

کیفیت بد هوای درون خانه می‌تواند باعث ایجاد یا تشدید بیماری‌هایی مانند عفونت‌های ریوی، سرطان ریه و بیماری‌های مزمن ریوی مانند آسم شود. افرادی که از قبل دچار بیماری‌های ریوی هستند، در معرض خطر بیش‌تری قرار دارند.

از جمله عوامل آلاینده‌ی هوای درون خانه می‌توان به این موارد اشاره کرد:
دود سیگار؛ کپک‌ها و قارچ‌ها؛ وسایل خانگی دودزا، مانند: اجاق گاز یا شومینه که تهویه‌ی مناسبی ندارند؛ دود اگزوز ماشین‌ها، موتورسیکلت‌ها یا چمن‌زن‌ها که ممکن است به درون خانه راه یابند؛ مواد شیمیایی خانگی؛ رنگ کردن تازه‌ی خانه؛ استفاده از مواد حشره‌کش؛ زباله‌های باقیمانده‌ی درون خانه یا گاراژ.
اما باید برای از میان بردن هوای آلوده‌ی درون خانه چکار کرد؟ این توصیه‌ها می‌تواند به ما کمک کند:
- نگذارید کسی درون خانه سیگار بکشد. از سیگاری‌ها بخواهید برای سیگار کشیدن بیرون بروند.
- غذاهای مانده و فاسد شده را دور بریزید، درب سطل آشغال را بگذارید و از طعمه‌های سمی برای کنترل حشرات مانند سوسک‌ها استفاده کنید.



- از استفاده از شمع‌های بودار یا خوشبوکننده‌ها برای پوشاندن بوی بد درون خانه خودداری کنید. به جای آن دنبال مرکز این بو باشید و آن را پاک کنید و با هوای تازه، خانه را تهویه کنید.
- از مواد پاک‌کننده‌ای استفاده کنید که کم‌تر سمی باشند. مواد شیمیایی خطرناک را درون خانه انبار نکنید.
- برای جلوگیری از رشد کپک‌ها میزان رطوبت خانه باید زیر ۵۰ درصد باشد. اگر رطوبت درون خانه بالاست باید از دستگاه‌های رطوبت‌زدا یا تهویه مطبوع استفاده کرد.

این دریای خوب

محققان یک شرکت سوئدی موفق به ساخت سامانه‌ی تولید بهینه‌ی برق با استفاده از امواج دریا شدند.

به گزارش ایسنا، سیستم CorPower قادر است انرژی حاصل از نوسان موج‌های آب دریا را به حرکت رفت و برگشتی تبدیل کرده و سپس انرژی الکتریکی ارزان قیمتی تولید کند.
این سیستم متشکل از یک بدنه‌ی شناور است که با استفاده از کابل به کف دریا متصل می‌شود؛ بخش شناور روی آب بالا و پایین رفتن توسط امواج، انرژی جمع‌آوری شده را به کابل منتقل می‌کند.
در سیستم‌های قبلی از پمپ هیدرولیک جهت تولید انرژی الکتریکی استفاده می‌شد که این امر موجب تلف شدن انرژی می‌شود؛ اما در سیستم جدید، تبدیل حرکت رفت و برگشتی به شکل دورانی است.
به گفته‌ی مدیر اجرایی شرکت جدید تبدیل انرژی، به جسم شناور آزادی بیش‌تری داده و کمک می‌کند تا به طور هماهنگ با امواج آب نوسان کند؛ به کمک این سیستم می‌توان انرژی الکتریکی را برای مدتی محدود ذخیره و سپس با استفاده از کابل سبک و قابل انعطاف، برق را به ساحل منتقل کرد.
سیستم CorPower قادر است تا در حدود ۳۰۰ کیلووات انرژی در شرایط آب و هوای معمولی تولید کند.

اتوبوس حامل اسرای ایرانی راه کربلا را پیش گرفت. کربلا ۸۵ کیلومتر. نخلستان‌های انبوه اطراف شهر کربلا و عبور از روی رودخانه‌ی فرات، بی‌اراده انسان را به یاد صحنه‌های عاشورا می‌انداخت. اتوبوس سینه‌ی جاده را می‌شکافت و جلو می‌رفت و ما غرق در اندیشه‌های خود، آرام نشسته بودیم. گنبد و بارگاه کربلا نمایان شد؛ جایگاهی که هزاران دلسوخته برای دیدارش جان باختند. پرچم سرخی بر فراز گنبد در اهتزاز بود؛ گویی غربت آن دیار را به ما اعلان می‌کرد.

مردم دورتر ایستاده بودند و نظاره می‌کردند. به همان شکل، جلوی در ورودی پیاده شدیم و صدای گریه اوج گرفت. آیا این همان کربلا است؟ حرم، بسیار کوچک بود و صحن، به شکلی ابتدایی و شهر، مخروبه. آب در حرم نبود! آیا آب را قطع کرده بودند؟ یا آب خودش قطع شده بود؟ همیشه آب ندارد یا فقط امروز این گونه است؟! این معما هرگز برایم حل نشد.

عجز و ناله بالا گرفت. گریه‌های شدید و درخواست‌های بسیار به گوش می‌رسید. چند نفری مقدمات مراسم سینه‌زنی را فراهم می‌کردند؛ اما عدنان - سرباز عراقی - که به‌طور مداوم اطراف بچه‌ها می‌چرخید، متوجه شد و ستوان رسام با اعزام چند سرباز، بچه‌ها را پراکنده کرد و کار ادامه‌ی زیارت را به دست متولیان فارسی زبان سپرد. بیش از نیم‌ساعت در حرم توقف داشتیم. این‌جا نیز مهر و پارچه‌های همراه را تبرک کردیم و با صدای سوت، بعضی‌ها از حرم بیرون آمدیم و داخل صحن به خط شدیم. هوای ابری هنوز نم‌باران را بر روی زمین می‌ریخت.

گروه گروه از صحن خارج شدیم. در خیابانی که در حال تعریض بود، به طرف صحن حضرت ابوالفضل (ع) به راه افتادیم. در دو طرف خیابان، بین دو حرم، مردم تجمع کرده بودند. چند نفری آهسته گریه می‌کردند و بعضی‌ها پنهانی دست تکان می‌دادند. فاصله، حدود ۳۰۰ تا ۴۰۰ متر بود. در دهم، زمانی

که حضرت ابوالفضل (ع) از رود فرات آب می‌آورد و نرسیده به خیمه‌ها شهید می‌شود، برایم کاملاً تصویر می‌شد. صحن حضرت عباس (ع) دارای درهای متعددی بود که هر در نام مخصوص و بامعنایی داشت. صحن، مشابه دو صحن قبلی بود و ضریح داخل حرمی که با گنبدی بزرگ، جلوه‌ی خاصی داشت. بعد از زیارت و خواندن نماز از حرم بیرون آمدیم. و برخلاف انتظار که آماده‌ی سوار شدن بر اتوبوس‌ها بودیم، در قسمت جنوبی صحن، به طرف یک ساختمان راهنمایی شدیم. در دالان ورودی در جنوبی، سربازهای دژبان بعضی، مانند

شیرین‌ترین زیارت

بخش‌هایی از خاطرات آزاده سرگرد مجتبی جعفری

از جمعیتی بود که لابه‌لای آن‌ها افرادی
ظرف‌های خالی را به طمع دست‌یابی
به غذای مانده در دست داشتند. سوار
اتوبوس‌ها که شدیم، همراه اسکورتی
سنگین به راه افتادیم.
زیارت یکروزه به پایان رسید و هر
کسی در اندیشه‌ی خویش، سکوت را بر
هر کار دیگری ترجیح می‌داد.

گرسنگان قحطی‌زده، با دست مشغول
خوردن برنجی بودند که در سینی بزرگی
ریخته شده بود. از راه‌پله‌ی باریکی بالا
رفتیم و وارد سالن بزرگی شدیم. دو
ردیف میز به موازات یکدیگر، بدون
صندلی، در طول سالن قرار گرفته بود.
بر روی میزها، برنج به مقدار زیاد، داخل
دیس‌های گرد بزرگ گذاشته بودند...
ما نیز بعد از مدت‌ها غذا خوردن را
در مهمان‌سرای حضرت عباس (ع) آغاز
کردیم. صدای سوت بعضی‌ها علامت
حرکت بود. ساعت، دو بعدازظهر را
نشان می‌داد. خیابان جنوبی صحن، پر

امام علی (ع) فرمود:
«دوراندیشی و تفکر در مورد جوانب کار،
قبل از انجام آن تو را از پشیمانی و ندامت
پس از انجام آن کار، ایمن نگه می‌دارد.»
(بحارالانوار، جلد ۷۱)



مردی متحرک!

چند مرد جوان در یکی از روستاهای پاریس تلوتلو می‌خوردند و بدون هدف و مقصدی این‌سو و آن‌سو می‌رفتند. صدای فریادشان همه‌جا را پر کرده بود. شب به نیمه‌های خود رسیده بود که آن‌ها جلو خانه‌ای بزرگ و متروک ولو شدند. لودگی کردند و نعره کشیدند.

پیرمرد تنهای صاحب‌خانه که از نعره‌های آن‌ها آشفته شده بود، در بزرگ خانه را باز کرد و با دقت بیرون را نگاه کرد. در تاریکی شب نتوانست تشخیص بدهد که آن‌ها چند نفر هستند. فقط شبح چند نفر را دید که آن پایین جلو خانه وول می‌خوردند و به هم می‌پریزند.

پیرمرد فریاد زد: «آهای تن‌لش‌های بی‌خاصیت! نصف شب هم نمی‌خواهید به خانه‌هایتان بروید؟! با این فریادهایتان دهکده را گذاشته‌اید روی سرتان. این وقت شب جلو خانه‌ی من چه غلطی می‌کنید؟!»

جوان‌ها توجهی نکردند. پیرمرد خشمگین فریاد زد: «شماها کس و کار ندارید؟ وحشی‌ها! شما فقط به درد لای جرز دیوار می‌خورید...»

با صدای فریاد پیرمرد، یکی از جوان‌ها که از بقیه سر حال‌تر بود، سرش را بلند کرد و در حالی که با انگشت به پیرمرد اشاره می‌کرد، به دوستانش فهماند که پیرمرد، به آن‌ها پرخاش می‌کند. جوان‌ها به پیرمرد که در چهارچوب در ایستاده بود، خندیدند و آرام آرام خنده‌شان به نعره‌های چندش‌آوری تبدیل شد و بعد همگی به‌سوی پیرمرد هجوم بردند.

پیرمرد با خشم در را بست. جوان‌ها مدتی

نعره کشیدند و بعد سر جایشان برگشتند. اما هنوز خنده‌هایشان تمام نشده بود که پیرمرد در حالی که سطل بزرگ آب در دستش بود، در آستانه‌ی در خانه ظاهر شد. با دقت نگاهی به پایین پله‌ها انداخت و آب را روی جوان‌ها پاشید. هر یک به‌سویی دویدند. پیرمرد با صدای بلند خندید. همان که اول پیرمرد را دیده بود، فریاد زد: «ای پیرمرد خرفت! مگر اینکه به چنگم نیفتی! وگرنه می‌گشمت!»

با زحمت به‌سوی در بزرگ خانه دوید. با مشتش به در بسته کوبید و ناسزا گفت. دستش درد گرفت. عقب‌تر آمد. مشتش‌هایش را به‌سوی در گرفت و خواست دوباره ناسزا بگوید که ناگهان یک نایلون پر از زباله، که پیرمرد به‌سوی او پرتاب کرده بود، محکم به سرش خورد. تعادلش را از دست داد و جلو خانه ولو شد و زباله‌ها در

اطرافش پخش شد. پیرمرد خنده‌ی بلندی کرد و فریاد زد: «حق‌تان است! حالا زودتر بروید و گورتان را گم کنید!» جوان‌ها با مشتهای لرزان به‌سوی خانه‌ی پیرمرد هجوم بردند و به در بسته کوبیدند و ناسزا گفتند. اما وقتی دیدند کاری از دستشان برنمی‌آید، از آنجا رفتند.



شب بعد، پاسی از شب گذشته، در حالی که باد تندی می‌وزید، سه نفر از همان جوان‌ها در حالی که تابوت بزرگی را حمل می‌کردند، جلو در خانه‌ی پیرمرد آمدند. آن‌ها برای تنبیه پیرمرد نقشه‌ای کشیده بودند. طراح نقشه همان جوانی بود که پیرمرد آشغال‌ها را روی سرش پرتاب کرده بود و حالا داخل جعبه‌ی تابوت بود تا دوستانش او را تحویل پیرمرد بدهند. قصدش این بود که نیمه‌شب از

وحشت نفهمید چکار می‌کند. چوبی را که در دستش بود بالا برد و محکم روی سر او کوبید. صدای فریادی از داخل تابوت بلند شد و در تابوت دوباره روی آن افتاد.

پیرمرد، هراسان، از پله‌ها بالا دوید و به رختخوابش پناه بُرد. در حالی که هنوز کاملاً مطمئن نبود، اتفاقاتی که افتاده، خواب بوده است یا واقعیت.

وقتی سپیده‌ی صبح زد، جوان‌ها با خوشحالی در خانه‌ی پیرمرد را به صدا درآوردند. آن‌ها منتظر بودند که دوستانشان در را باز کند و آن‌ها را به تماشای پیرمرد که لابد از ترس در گوشه‌ای افتاده و زبانش بند آمده بود، ببرد تا حسابی به او بخندند. اما وقتی پیرمرد با شادابی در را باز کرد، جوان‌ها از تعجب سر جایشان خشکشان زد.

یکی از آن‌ها با شتاب پرسید: «پس جنازه کجاست؟!» پیرمرد با خونسردی و کمی تعجب گفت: «معلوم است! جنازه همان جایی است که دیشب گذاشتید. بیایید آن را ببرید.»

جوان‌ها، هراسان، به داخل خانه دویدند. تابوت، درست در همان جایی بود که شب قبل گذاشته بودند. آن‌ها شوکه شده بودند. وحشت داشتند در تابوت را بلند کنند. پیرمرد پولی را که از آن‌ها گرفته بود، به‌سوی یکی از آن‌ها دراز کرد و در میان بهت و حیرت آن‌ها گفت: «می‌بخشید دیشب آن‌قدر خسته بود که هرچه کردم نتوانستم برای این مرحوم دعا بخوانم. خنده‌دار است، اما راستش من دیشب دچار خیالات عجیبی شده بودم؛ همه‌اش توی خواب و بیداری احساس می‌کردم که این بینوا می‌خواهد بیرون بیاید. حالا زودتر این بنده‌ی خدا را ببرید که باید این‌جا را تمیز کنم. امروز قرار است بچه‌ها و نوه‌هایم برای میهمانی به این‌جا بیایند...»

جوان‌ها، مات و مبهوت مانده بودند و پیرمرد همچنان حرف می‌زد...

می‌خورد. اما وقتی که چشمش به لوستره‌های بزرگ سقف افتاد که کاملاً بی‌حرکت بودند، کمی ترسید؛ با احتیاط دستش را دراز کرد تا در تابوت را واری کند. اما باز هم به وضوح دید که در تابوت تکان می‌خورد. پیرمرد از جا جهید. فکر کرد باید به اتاقش برگردد. اما به خودش گفت: «مرده که حرکت نمی‌کند! از یک مرده بیچاره که توی این جعبه افتاده می‌ترسی؟! این بیچاره الان محتاج‌ترین فرد به دعاست. چطور وجدانت راضی می‌شود که به‌خاطر کمی خیالات بی‌خود، برگردی و بخوابی؟! از خودت خجالت بکش پیرمرد!»

با این فکرها، دوباره به‌طرف تابوت برگشت. هنوز ترس در وجودش موج می‌زد. یک لحظه فکری به سرش زد، فکری که به‌نظر خودش هم کمی مسخره می‌آمد؛ اما رفت تا چکش و چند میخ بزرگ بیاورد و در تابوت را با آن محکم کند. چکش و میخ‌ها را که آورد، احساس کرد صدایی از داخل تابوت می‌آید: «ای پیرمرد! ارواح خبیث، تو را نزد خود فرا می‌خوانند!»

پیرمرد از جا جست و سراپا گوش شد. اما جز صدای وزش باد تنیدی که بیرون خانه همه‌چیز را بر هم می‌زد، صدای دیگری نشنید. آرام، یکی از میخ‌ها را در گوشه‌ی در تابوت گذاشت و کوبید. میخ دوم را هم کوبید. احساس می‌کرد با هر میخی که می‌کوبد، خیالش راحت‌تر می‌شود. میخ سوم را نکوبیده بود که ناگهان احساس کرد جسد، در تابوت را با فشار بلند می‌کند. میخ‌هایی که کوبیده بود آرام از جا کنده شد. پیرمرد وحش‌زده خواست از جا بلند شود که ناگهان دید در تابوت از روی آن کنار رفت و صدای خفیفی از داخل آن بلند شد: «ای پیرمرد! آهای!... تو باید نزد ما بیایی...!»

پیرمرد احساس کرد جنازه‌ای که در داخل جعبه است، آرام آرام سرش را بالا می‌آورد. پیرمرد دیگر از شدت ترس و

داخل تابوت بیرون بیاید و حسابی پیرمرد را بترساند. آن وقت، اگر رمقی برای پیرمرد باقی مانده بود، با دوستانش تا می‌توانستند به او بخندند. آن‌ها در خانه را کوبیدند. مدتی طول کشید و سپس پیرمرد با تعجب، گوشه‌ی در را باز کرد. یکی از جوان‌ها با اندوه گفت: «می‌بخشید پدر! این جسد گدای بیچاره‌ای است که چند ساعت پیش در خیابان مرده است. یک نفر از خدا بی‌خبر او را با اتومبیلش زیر کرده و فرار کرده است. این بیچاره، هیچ کس و کاری ندارد. اگر ممکن است چند ساعتی که تا صبح مانده در این‌جا بماند. صبح می‌آییم و او را می‌بریم. یکی از افراد سرشناس روستا، آقای ژیسکار پوآنته، قبول کرده هزینه‌ی کفن و دفن او را بپردازد.»

پیرمرد نگاهی به آن‌ها انداخت. نمی‌دانست چکار کند. مردد بود که تابوت را قبول کند یا نه؛ اما همین که خواست چیزی بگوید، یکی از جوان‌ها مقداری پول از جیبش درآورد و آن را به پیرمرد داد و گفت: «ثواب دارد پدر جان! این پول را بگیر و کمی برای این بیچاره دعا کن.»

پول قابل توجهی بود. پیرمرد قبول کرد. جوان‌ها، با عجله تابوت را در گوشه‌ای از خانه که پیرمرد نشان داد، گذاشتند و به سرعت از آن‌جا خارج شدند. پیرمرد رفت که بخوابد. هنوز چشمانش گرم نشده بود که به فکر پولی که به او داده بودند تا برای جسد دعا بخواند، افتاد. هرچه کرد وجدانش راضی نشد که دعا نخواند بخوابد. بلند شد. از پله‌ها پایین آمد و به طرف جسد رفت. کنار تابوت نشست و شروع به خواندن دعا کرد. هنوز چند جمله بیش‌تر نخوانده بود که احساس کرد تابوت تکان می‌خورد! توجهی نکرد. فکر کرد به‌خاطر بی‌خوابی دچار توهم شده است. لحظه‌ای بعد دوباره دید که تابوت تکان می‌خورد! یک لحظه از ذهنش گذشت که شاید زمین‌لرزه شده که تابوت تکان

«آرمینیوس وامبری» در عصر ناصرالدین شاه قاجار پس از عبور از سرزمین‌های قلمروی عثمانی به ایران آمد تا به آسیای میانه برود. او در خانواده‌ای تهیدست به دنیا آمد. از کودکی پدرش را از دست داد و زندگی سختی را گذراند تا به آستانه‌ی جوانی رسید. سپس او سفری در پیش گرفت که می‌دانست پر از سختی، خطر مرگ و نیستی است.

وامبری (۱۹۱۳-۱۸۳۲ م) در مجارستان امروزی با یک پای علیل به دنیا آمد. پس از چند ماه پدرش درگذشت. او از همان کودکی علاقه و استعداد زیادی به فراگیری علوم داشت. آموزگارانش حافظه‌ی فوق‌العاده‌ی او را می‌ستودند؛ زیرا به راحتی می‌توانست موضوع‌های مختلف را به خاطر بسپارد. هنگامی که دوازده ساله شد، نزد زنی به شاگردی سپرده شد. اما مدت کوتاهی نگذشت که این کار را ترک کرد و به عنوان معلم خصوصی استخدام شد تا به فرزند یک مهماندار، خواندن و نوشتن بیاموزد. در سن ۱۴ سالگی برای ادامه‌ی تحصیل به پرسبورگ (واقع در اسلواکی کنونی) رفت؛ در حالی که همچنان زندگی را به سختی می‌گذراند.

وامبری برای گذران امور، یا خدمتکاری می‌کرد و یا به تدریس خصوصی می‌پرداخت. شوق او برای آموختن، همه‌ی سختی‌ها را برایش قابل تحمل می‌کرد. در این مدت او توانسته بود زبان لاتین را به خوبی فراگیرد. در آموزش سایر زبان‌های اروپایی نیز می‌کوشید. در ایام فراغت از تحصیل، به گشت و گذار می‌پرداخت؛ زیرا

اشتیاق بسیاری به سفر و دیدن سرزمین‌های ناشناخته داشت. او به مطالعه‌ی سفرنامه‌ها و نیز آموزش زبان فرانسه می‌پرداخت. او خود می‌گوید: «هنوز به شانزده سالگی نرسیده بودم که می‌توانستم به چند زبان سخن بگویم ... اغلب اوقات به علت آن که عادت داشتم بلند بخوانم و در عین حال با حرارت زیاد و با سر و دست به اشاره می‌پرداختم، مردم دور و برم گمان می‌کردند که دیوانه‌ام.»

مطالعه‌ی سفرنامه‌ها افکار وامبری را متوجه سرزمین‌های آسیایی کرد. او آسیا را سرزمینی تصور می‌کرد که عجیب‌ترین ماجراها در آن روی داده است. کم‌کم آرزوی سفر به آسیا در وامبری قوت گرفت. به آموزش زبان ترکی پرداخت، زیرا برای سفر به آسیا باید از سرزمین‌های قلمرو عثمانی می‌گذشت. آموزش زبان ترکی بدون معلم برایش مشکل بود؛ اما دست از تلاش برنداشت. او برای پی بردن به تفاوت‌های حروف ترکی، تمام روز را صرف کشیدن شکل حروف روی شن می‌کرد. هنگامی که به ۲۰ سالگی رسید، توانست بدون کمک لغتنامه، یک شعر کوتاه ترکی را بخواند و درک کند. او خود می‌گوید: «لذت این کار چنان بود که احساس کردم دو برابر رنجی که برده‌ام، پاداش گرفته‌ام.»

شوق سفر به مشرق‌زمین او را رها نمی‌کرد. نخستین قدم برای این کار، سفر به قسطنطنیه (استانبول) بود. وامبری ۲۲ ساله در حالی که از وطن خود دل‌کنده بود، سوار بر کشتی عازم قسطنطنیه شد. این کار در واقع مرحله‌ی نخست سفرهای بعدی او به شمار می‌رفت. مدتی در آن جا ماند و از

طریق تدریس خصوصی زبان، به امرارمعاش پرداخت. دوستی با یک روحانی ترک به نام احمد افندی که به زبان فارسی به خوبی آشنا بود، برای وامبری بسیار خوب شد. او در حالی که خود به چندین زبان اروپایی مسلط بود، در محضر احمد افندی زانو زد تا به کمک او زبان فارسی را بیاموزد؛ ضمن اینکه هیچ‌گاه از مطالعه و پژوهش درباره‌ی مردم آسیای میانه غفلت نمی‌ورزید. اینک او به عنوان یک زبان‌شناس، فردی پرآوازه شده بود. بویژه با تألیف یک فرهنگ آلمانی به ترکی، کاملاً به شهرت رسیده بود. چندی بعد، به عضویت مکاتبه‌ای فرهنگستان مجارستان منصوب شد. دوستان وامبری از اینکه او قصد سفر به سرزمین‌های ناامن و پرخطر آسیای میانه را در دل می‌پروراند، حیرت می‌کردند و با خود می‌گفتند: «خدا به او عقل بدهد.»

هنگامی که شرایط سفر به ایران فراهم شد، وامبری قسطنطنیه را ترک کرد. از این زمان، او تغییر نام و نشان داد و همه جا خود را رشید افندی معرفی می‌کرد. لباس مسلمانان می‌پوشید و آداب و رسوم آنان را به جا می‌آورد؛ زیرا می‌دانست که با هویت اروپایی نخواهد توانست سفرش را به انجام برساند؛ چه بسا او را به قتل می‌رساندند.

وامبری در این سفر، تجارب بسیار کسب کرد و با حوادث تلخ و شیرین فراوان مواجه شد. در میان قبایل مختلف زیست؛ در حالی که همه‌جا او را به عنوان درویش می‌شناختند. وامبری همراه خود قلم و کاغذ داشت و در فرصت‌هایی که پیش می‌آمد، دور از چشم دیگران

یک جهانگرد با انگیزه

صفحاتی از سفرنامه‌ی وامبری در راه بخارا

«... اکنون از راهپیمایی پر زحمت ما، سه روز می‌گذشت؛ حرارت سوزان ما را بی‌حال کرده و نیرویمان را تحلیل برده بود. دو تن از همسفران فقیرتر ما که به علت داشتن چهارپاهایی نحیف مجبور بودند با زحمت راه بپیمایند و به همین دلیل تمام آب خود را مصرف کرده بودند، اینک بی‌آب مانده و آن‌قدر بی‌رمق شده بودند که نه توانایی راه رفتن داشتند و نه می‌توانستند خود را بر گرده‌ی چهارپایی نگاه دارند. از این‌رو، به اجبار به پشت دو شتر بسته شدند. به‌علاوه، آنان را پوشاندند. تا زمانی که می‌توانستند حرف بزنند، مدام تقاضای آب می‌کردند.

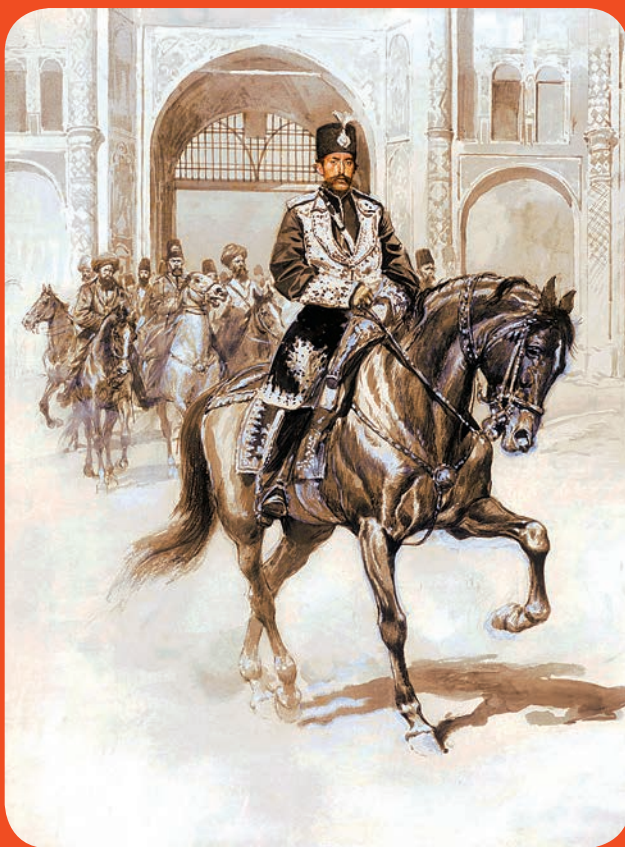
... پس از رفتن گردباد، خود را جمع‌وجور کردیم و راه افتادیم و با رضایت خاطر پس از طی مسافت کوتاهی دیدیم شنزار به پایان رسید. از حاشیه‌ی کویر سه مسیر به بخارا منتهی می‌شد و ما کوتاه‌ترین آن‌ها را انتخاب کردیم و حوالی غروب به چند چاه آب برخوردیم که آن سال حتی چوپانان بر سر آن نیامده بودند. آبشان برای انسان قابل شرب نبود؛ اما چهارپایان خود را سیراب کردند. همگی از خستگی به جان آمده بودیم؛ اما امید، جرقه‌ی حیات را در درون جسم نحیف ما شعله‌ور نگاه داشته بود. با رسیدن به منزلگاه بعدی،

از مشاهدات خود یادداشت برمی‌داشت؛ زیرا در صورت افشای آن، ممکن بود به قتل برسد. در پایان این سفر، وامبری در فصل سرما راه بازگشت در پیش گرفت. او عازم مشهد و از آن‌جا راهی تهران شد. در تهران، اعضای سفارتخانه او را در میان گرفتند. در مدت کوتاهی، خبر سفر معجزه‌آسای وامبری از تهران به کشورهای اروپایی مخابره شد. در بازگشت به وطن، او را به مقام استادی زبان‌های شرقی منسوب کردند. با ایران‌شناسان معروف ملاقات کرد و در بسیاری از محافل علمی به سخنرانی پرداخت. از آن‌جا که وامبری اطلاعات خویش را درباره‌ی ایران و آسیای میانه در اختیار دولت‌های اروپایی قرار داده است، برخی به او خوش‌بین نیستند و او را یک شبه جاسوس می‌دانند.

دیگر نتوانستم به تنهایی پیاده شوم. دیگران به کمک آمدند و مرا روی زمین دراز کردند. احساس می‌کردم در درونم آتش مرگباری برافروخته است و سرم از شدت درد گیج و منگ است. قلم از توصیف این که در آن لحظه از شدت عطش بی‌وقفه چه شکنجه‌ای را تحمل کردم، عاجز است و فکر نمی‌کنم شیوه‌ای غم‌بارتر از مردن از تشنگی باشد؛ زیرا تا این‌جا شجاعانه با همه‌گونه خطر مواجهه کردم و مردانگی خود را حفظ نمودم؛ اما حال کاملاً خرد شده بودم. احساس می‌کردم قدرت مقاومت‌م از دست رفته [است] و هیچ امیدی نداشتم آن شب را صبح کنم. نزدیک ظهر سفر را از سر گرفتیم و من به خواب رفتم و وقتی بیدار شدم که روز دهم جولای (۱۹ تیر) بود. دیدم در کلبه‌ای گلی در احاطه‌ی چند مرد ریش‌بلند است که فوراً تشخیص دادم ایرانی هستند. روی زمین دراز کشیده‌ام ... حال من فهمیدم من و همسفرانم مهمان چند ایرانی هستیم که در این بیابان به فاصله‌ی چهل مایلی بخارا از گله‌ی گوسفند اربابان خود مراقبت می‌کردند؛ اما خیلی کم به آنان آب و نان می‌دادند تا مبادا فرار کنند ...»

متابع:

۱. زندگی و سفرهای وامبری، تألیف آرمینیوس وامبری، ترجمه محمد حسین آریا، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۲.
۲. سیاحت درویشی دروغین، نوشته آرمینیوس وامبری، ترجمه فتحعلی خواجه نوریان، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۳.
۳. مجله‌ی رشد جوان - همراه با مسافران تاریخ نوشته‌ی مسعود جوادیان



نون عسلی



بچه ها می خواهیم با عسل و آرد و روغن یک شیرینی خوشمزه و مقوی درست کنیم.

مواد لازم:

آرد: دو پیمانه
بکینگ پودر: یک قاشق مرباخوری
نمک: یک قاشق چایخوری
کره یا روغن جامد: دو قاشق غذاخوری
آب: سه چهارم پیمانه
روغن برای سرخ کردن: یک پیمانه



طرز تهیه:

ابتدا همه ی مواد را مخلوط می کنیم و خوب ورز می دهیم تا خمیر یک دست شود.
یک ساعت آن را داخل کیسه فریزر می گذاریم بعد با وردنه پهن می کنیم.
حالا به هر شکلی که دوست دارید برش بزنید و توی روغن داغ سرخ کنید.
روی آن عسل بریزید و میل کنید.



از زبان مادر

درباره شهید احمد رضا عباسی



تهیه و تنظیم: نادر فاضلی

● شهید به فوتبال و کونگفو علاقه داشت. با این حال بخش قابل توجهی از اوقات فراغت او صرف کمک به خانواده و کمک به پدر در اداره‌ی مغازه می‌گذشت. در این اواخر تمام کارهای خانواده به او محول شده بود. چون کوچک‌ترین فرزند خانواده بود، تمام برادرها به او فرمان و دستور انجام کار می‌دادند و انصافاً او با خوشرویی آن را انجام می‌داد. به همه احترام می‌گذاشت، با این حال برادرها به شوخی به هم می‌گفتند، او عزیز گرامی مادر است، به او فرمان ندهید.

● احمد دانش‌آموز ممتازی بود. در چند نوبت جایزه گرفته بود. سال آخر که می‌خواست به جبهه برود، نیز دانش‌آموز ممتاز شده بود. یک جلد نهج‌البلاغه به‌خاطر کسب رتبه‌ی اول کلاس به او جایزه داده بودند. وقتی نهج‌البلاغه را آورد خانه، ذوق کردم.

● این اواخر تمام امورات منزل را احمد انجام می‌داد. یک مرغ داشتیم که موقع جوجه‌آوری او بود. او رفت تخم مرغ تهیه کرد و مرغ را روی آن‌ها خواباند. بعد از مدتی ۸ جوجه‌ی مرغ زیبا به دنیا آمدند. احمد مانند بچه‌ی خود از آن‌ها مواظبت می‌کرد. یکی از جوجه‌ها، هنگام تولد با گردن کج به دنیا آمد، ظاهراً گردن آن زیر پای مادرش مانده بود. این جوجه نمی‌توانست دانه بخورد، احمد مدت حدود سه ماه تمام به او غذا می‌داد و او نیز مانند سایر جوجه‌ها بزرگ شد و بعدها با گردن کج غذا می‌خورد.

● یک روز از مدرسه آمد، گفت من و همکلاسه‌هایم، محسن حیدری و غضنفری، می‌خواهیم به جبهه برویم. وسایل شخصی‌اش را تهیه کرد. وقتی می‌خواست به جبهه برود، به من گفت، بیا عکس یادگاری بگیریم. گفتم ان‌شاءالله دوباره برمی‌گردد و عکس می‌گیریم. او گفت اون جای خودش. به او گفتم، احمد سه ماه دیگر می‌خواهی دیپلم بگیري به جبهه نرو. او گفت در مقابل اسلام دیپلم ارزشی ندارد، اگر برگشتم که دیپلم می‌گیرم.

● روز سوم نوروز سال ۱۳۶۲ بود که احمد از جبهه تماس گرفت و گفت تا ۴ روز دیگر مدت مأموریت من در جبهه تمام می‌شود و به آستانه می‌آیم. چون به‌خاطر آمدن سال جدید، تمام فرزندانم در منزل جمع بودند. گفت برای همه کارت تبریک سال نو فرستاده‌ام. درست در همین فاصله‌ی چند روزه تا پایان مأموریتش در ۷ فروردین در جبهه شهید شد.

● محمود بیات فرزند حسن بیات که با احمد در جبهه بوده درباره‌ی نحوه‌ی شهادت احمد می‌گوید: در روز شهادت، احمد لباس‌های خود را شستشو کرده بود، سر را شانه کرده بود. عطر زده بود. پوتین را واکس زده بود. بچه‌ها وقتی این وضعیت او را دیدند به او گفتند: احمد امروز تو شهید میشی! احمد نیز در پاسخ دوستان رزمنده‌اش، دو دست خود را به سمت آسمان بالا می‌برد و می‌گوید ان‌شاءالله.

● احمد در تمام لحظه‌لحظه‌های زندگی همراه من است. داغ فراق او هیچگاه فراموش نخواهد شد. او هیچگاه از مقابل دیدگانم محو نمی‌شود. در تمام لحظه‌لحظه‌های خواب و بیداری با او هستم.

ولایت «شهید احمد رضا عباسی»
شهید شاخص بسیج دانش‌آموزی
در سال ۱۳۹۴

امام خوب ما

رفتار امام خمینی (ره) با همه‌ی نوه‌ها و نتیجه‌هایشان مانند رفتار با اولادهایشان بود. بچه‌ها، امام را خیلی دوست داشتند و در موقعیت‌هایی که امکانش بود با ایشان بازی می‌کردند. زمانی که آقا در حیاط قدم می‌زدند، بچه‌ها دست ایشان را می‌گرفتند و این طرف و آن طرف می‌بردند و یا زمانی که رادیو گوش می‌کردند یا تلویزیون نگاه می‌کردند، پیش آقا می‌آمدند و به محاسن ایشان دست می‌زدند، روی پای ایشان می‌رفتند تا کلید برق اتاق را خاموش و روشن کنند. دور پاهای ایشان می‌دویدند و... ولی آقا ناراحت نمی‌شدند و حواسشان هم پرت نمی‌شد و اگر از کار بچه‌ها جلوگیری می‌شد که امام را اذیت نکنند، ایشان قبول نمی‌کردند و می‌گفتند: چون بچه هستند، بگذارید بازی کنند. تا وقتی که خود بچه‌ها رها می‌کردند و یا آقا کار داشتند. ۱



ابراهیم زارعی

عهدی (از بالا به پایین)

۱. صدمتر مربع - از تفسیرهای مهم قرآن نوشته ی علامه طباطبائی.
۲. اما - در هم ریخته ی مهیا - آسانی.
۳. روشن و آشکار - درخت انگور - هر چیز که برای یادآوری باشد.
۴. عداوت - بالندگی - از ماهها.
۵. پرآوازه - عمیق و گودی - چیز.
۶. نظرها - از قبایل بزرگ بثر ب به هنگام هجرت پیامبر(ص) - گستاخ - مقابل شر
۷. توان - آب فراوانی که پس از باران زیاد باران به راه می افتد - از بیماری های میکروبی و بسیار کشنده.
۸. نشانه هایی که به وسیله ی آنها اصوات موسیقی را مشخص می سازند - شریان - لیست غذای رستوران ها - خشکی - نشانه ی مفعول با واسطه.
۹. بوی خوش - حروفی که در پایان هر بیت غزل تکرار می شوند - ظرف سفالی بزرگ که برای نگهداری مایعات به کار می رود.
۱۰. از سازهای موسیقی سنتی که شش سیم دارد - رتبه و مقام - از قله های مشهور ایران - یکی از اعمال چهار عمل اصلی.
۱۱. سوره ای که قلب قرآن نامیده می شود - نوعی صندلی - جذاب.
۱۲. روشنائی - وحشت - فعل نهی دوم شخص جمع از مصدر بردن.
۱۳. سازی در موسیقی ایرانی که با آرشه نواخته می شود - محل عبور از روی رودخانه - طبل زن.
۱۴. چگونه - از القاب امام پنجم (ع) - محل اقامت مسافر.
۱۵. پدر فیزیک جدید ایران - مخفف ماه.

۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
														۱
														۲
														۳
														۴
														۵
														۶
														۷
														۸
														۹
														۱۰
														۱۱
														۱۲
														۱۳
														۱۴
														۱۵

اضعی (از راست به چپ)

۱. واضع تئوری نسبیت - راست نیست.
۲. خودنمایی - برقراری ارتباط - ناپینا.
۳. به مجموعه ی تعداد بی شماری ستاره گفته می شود - مساوی و برابر - یکی از اعضای مجموعه ی هفت سین.
۴. شش - نشانه - محلی که حاجیان روز دهم ذی الحجه در آن قربانی می کنند.
۵. دهان در زبان عربی - جد - چوپان.
۶. نقره - از نژادهای سفیدپوست - گفتن - یار خورش
۷. کمک رسان - برای تهیه ی بتن به کار می رود - انتها.
۸. راه میانبر - رود بزرگ - مایعی که پیرامون سلول های بدن قرار دارد و رابط بین سلول ها و خون است - شکوه - بحر بی انتها
۹. دست - همیشگی - حمد، ستایش.
۱۰. درفش - نزدیکی - از تقسیمات قدیم در نظام ارتش - دیدار
۱۱. دعوت کننده - از ضمایر اشاره - پروردگار.
۱۲. دانه - بی حس - پیوند.
۱۳. پیرایه - جامه ی ابریشمی - زد و خورد کردن.
۱۴. شیر در زبان عربی - شکاف - کوچک ترین واحد سازنده ی هر ماده.
۱۵. ماده نیست - استاد بزرگ موسیقی ایران و نوازنده ی چیره دست تار که ردیف های موسیقی ایرانی را در هفت دستگاه تنظیم کرد.



روپای شیرین دوچرخه سواری

موزه‌ی لوور فرانسه فراری‌اش داده بودند. آب از لب و لوجهام راه افتاد. آقای حلاج با آقا جانم نشست به گفت‌وگو و جای خوردن. در یک فرصت، به آرامی دوجرخه را بلند کردم و بردم کوجه. بد مصب هم سنگین بود هم روغن کاری نشده و صدایی مثل تانک از خود بیرون می‌داد، اما برای من مثل دوجرخه‌ی قهرمان توردو فرانس بود.

قدم نمی‌رسید درست سوار زینش بشوم. باهام را با شگرد خاصی رد کردم و رکاب زدم. آن هم با چه جان کنده‌ی. دوجرخه با صدای تانک و زوزه‌های ممتد راه افتاد. باد افتاد تو موهایم و عشق عالم را می‌کردم. یک وقت به خود آمدم و دیدم افتادم تو سرازیری و دوجرخه مثل باد در حرکت است. از ترس شروع کردم به جیغ زدن و خواستم ترمز بگیرم، اما ترمزی در کار نبود. کوجه خلوت بود، اما یک هو یک پیرمرد الاغ‌سوار که پیاز می‌فروخت، پیچید تو کوجه و من و دوجرخه‌ی حلاج با پیرمرد و الاغ خسته و درمادله‌اش شاخ‌به‌شاخ شدید.

و
خب دوستان عزیز. آیا می‌توانید ادامه‌ی این داستان را بنویسید و آن را بر لیسان ارسال کنید؟ ما بهترین داستان‌های رسیده را در صفحه‌ی قلم بردارید. سپس قلم بردارید. آن که مخصوص آثار زیبای شماست چاپ خواهیم کرد. سپس قلم بردارید. تو که مخصوص آثار زیبای شماست چاپ خواهیم کرد. سپس قلم بردارید. و از همین حالا شروع به نوشتن ادامه‌ی این داستان کنید. ما بی‌صبرانه در انتظار هستیم!

آدرس ما: تهران - خیابان طالقانی - تقاطع شهید مفتاح - خیابان ملک الشعرای بهار شمالی پلاک ۳ - طبقه‌ی سوم - مجله‌ی شاهد نوجوان.

پست الکترونیکی: nojavan@shahedmag.com

بدو پیراه می‌شنوند؟ چند تا نشان را اسم ببرم که سر همین بی‌ادی! رفقتد زیر ماشین و هم خودشان نفله شده‌اند. هم راننده‌ی بیچاره را به خاک سیاه نشاندند؟ نه! دوجرخه بی‌دوجرخه. اگر خیلی دوست داری سواری بخوری، خوب درس بخوان تا معدلت بیست بشود، من هم قول می‌دهم سه ماه تعطیلی ببرمت دهات خودمان، آن قدر الاغ‌سواری بکنی تا جانت دریابد.

بفرما! این هم لطف و بزرگواری آقا جانم، ملت به بچه‌هاشان قول می‌دهند که اگر با چهار تا تجدید، رفوزه نشوند برایشان دوجرخه‌ی کورسی و خوشگل می‌خرند، آقا جان ما کلی منت سرمان می‌گذارد و بعد معدل بیست هم می‌خواهد و به عنوان جایزه می‌خواهد بیردمان الاغ‌سواری. ای بخشکی شانس!

یک بار یکی از دوستان آقا جانم آمد خانه‌مان. حلاج بود و از این بنه‌یزن‌های چوبی داشت که فکر کنم پدر بزرگ گیتار و سه تار امروزی باشدا. مطمئنم غریبه‌ها طرح گیتار را از روی همین بنه‌ی حلاجی بلند کرده باشند! خلاصه، یک دوجرخه‌ی فکسنی داشت که فکر کنم مال زمان شاه روزک چهارم بود. بدنه‌اش از چهل جا شکسته و جوش خورده بود، چرخ عقیش لنگری داشت و فرمانش هم کج بود. رنگ و آینه هم که بی‌خیال، اصلاً فکرش را نکنید، اما یک ترک‌بند داشت که فکر کنم کل خریدها و حتی گوسفند و گوساله را به آن می‌بست و حمل می‌کرد. من و مانده با دیدن همان دوجرخه‌ی عتیقه که انگار از

حتماً شما دوستان عزیز نوجوان به دوجرخه‌سواری علاقه دارید. داستان این شماره درباره‌ی نوجوانی است که عاشق دوجرخه‌سواری است برای به دست آوردن آن هر تلاشی را انجام می‌دهد. این داستان را از نوشته‌های آقای داود امیریان برایتان انتخاب کرده‌ایم که حتماً از خواندن آن و نوشتن ادامه‌ی آن لذت خواهید برد.

از بچگی حسرت دوجرخه و بعدش موتورسواری به دلم مانده بود. بچه که بودم، وقتی یک دوجرخه‌سوار هم سن و سال خودم را می‌دیدم، با افسوس نگاهش می‌کردم و آب از لب و لوجهام سرازیر می‌شد. خودم را می‌گذاشتم به جای دوجرخه‌سوار، چشمم می‌بستم و خودم را می‌دیدم که رکاب می‌زنم و باد موهایم را آشفته کرده و من غرق لذت شده‌ام؛ اما قدرتی خدا هیچ‌وقت به این آرزویم نرسیدم چند بار سعی کردم با چابک‌سواری دوستان دوجرخه‌سوارم را راضی کنم که دوجرخه‌شان را به من قرض بدهند، اما آن‌ها با ناخن خشکی، انگار دوجرخه به جانشان بسته باشد، با نمردی هر چه تمام، رویم را زمین می‌انداختند. هر چه به پدر خدا بیامرزم عجز و التماس می‌کردم که برانم دوجرخه بخرد، زیر بار نمی‌رفت که نمی‌رفت. - پسر جان! دوجرخه می‌خوای که چی؟ این همه بچه‌ی مردم آزار را نمی‌بینی که تو کوجه و خیابان مثل دیوانه‌ها سوار بر دوجرخه، اسباب و اثاثیه‌ی مردم را به هم می‌ریزند یا جلوی ماشین‌ها می‌پیچند و هزار تا

عاشق جبهه









قد بلندترین

در یک مدرسه، قد پنج نفر از دانش‌آموزان را اندازه‌گیری کرده و یادداشت کرده‌اند. بعد از مقایسه‌ی قد دانش‌آموزان، اطلاعات زیر به‌دست آمده است:

- مهران، از سعید بلندتر و از بهرام کوتاه‌تر است.
- دانیال، از بهروز بلندتر و از مهران کوتاه‌تر است.

با توجه به این اطلاعات، آیا می‌توانید بگویید که بلندترین دانش‌آموز کیست؟

۱. مهران
۲. سعید
۳. بهرام
۴. دانیال

مسابقه

فرض کنید در یک مسابقه دو شرکت کرده‌اید. با فرض حالت‌های زیر، به سؤالات پاسخ دهید:

۱. از نفر دوم سبقت می‌گیرید... حالا نفر چندم هستید؟
۲. اگر از نفر آخر سبقت بگیرید نفر چندم هستید؟

عدد چهار رقمی

کدام عدد ۴ رقمی است که رقم یکان هزار آن دو برابر رقم یکانش و دو تا بیش‌تر از رقم صدگان‌ش باشد؟ رقم دهگان این عدد یکی بیش‌تر از رقم یکان هزار و ۵ واحد بیش‌تر از رقم یکانش است.

معمای هوش

هر عددی دوست دارید در نظر بگیرید (مثلاً عدد ۶۷۴۳۲۸)

تعداد رقم‌های این عدد را شمرده و آن را بنویسید (در این مثال ۶ می‌شود)

سپس تعداد ارقام زوج را شمرده کنار عدد قبلی قرار دهید (تعداد زوج‌ها ۴ است پس دارید ۶۴)

حالا تعداد ارقام فرد را شمرده کنار عدد قبلی قرار دهید (تعداد فردها ۲ است پس دارید ۶۴۲)

هم‌اکنون عدد ۶۴۲ را داریم با این عدد نیز مراحل بالا را تکرار کنید و تعداد رقم‌های این عدد را شمرده و آن را بنویسید (۳ می‌شود)

سپس تعداد ارقام زوج را شمرده کنار عدد قبلی قرار دهید (تعداد زوج‌ها ۳ است پس داریم ۳۳)

حال تعداد ارقام فرد را شمرده کنار عدد قبلی قرار دهید (تعداد فردها ۰ است پس داریم ۳۳۰)

حالا برای عدد ۳۳۰ این کار را انجام می‌دهیم.

تعداد رقم‌های این عدد را شمرده و آن را بنویسید (۳ می‌شود)

تعداد ارقام زوج را شمرده کنار عدد قبلی قرار دهید (تعداد زوج‌ها ۱ است پس داریم ۳۱)

حال تعداد ارقام فرد را شمرده کنار عدد قبلی قرار دهید (تعداد فردها ۲ است پس داریم ۳۱۲)

در این مثال مشاهده نمودیم که آخر به ۳۱۲ رسیدیم.

نکته‌ی جالب این است که هر عدد طبیعی با این روال به ۳۱۲ ختم می‌شود باور ندارید امتحان کنید.

پند بالبنای

۱. هفت رقم شماری تلفن خود را در نظر بگیرید.
۲. حالا سه رقم اول آن را وارد ماشین حساب کنید. یعنی مثلاً اگر تلفن شما ۱۲۳۴۵۶۷ باشد ۱۲۳ را در ماشین حساب وارد کنید.
۳. حالا این سه رقم را در ۸۰ ضرب کنید و حاصل را با ۱ جمع کنید.
۴. عدد به دست آمده را در ۲۵۰ ضرب کنید.
۵. حالا چهار رقم پایانی تلفن خود را با عدد به دست آمده جمع کنید.
۶. یک بار دیگر چهار رقم پایانی شماری خود را با آن جمع کنید.
۷. عدد ۲۵۰ را از حاصل به دست آمده کم کنید.
۸. حالا حاصل را تقسیم بر ۲ کنید.

۱. سن خودتان را بنویسید.
۲. آن را در ۲ ضرب کنید.
۳. عدد ۵ را به آن اضافه کنید.
۴. حاصل را در ۵۰ ضرب کنید.
۵. عددی کوچکتر از ۵۰ را به عدد مرحله ی ۴ اضافه کنید.
۶. عدد ۳۶۵ را از عدد مرحله ی ۵ کم کنید.
۷. عدد ۱۱۵ را به عدد مرحله ی ۶ اضافه کنید.
۸. عدد مرحله ی ۷ عددی که به دست می آید. ارقام اولش سن شماست و ارقام بعدش، عددی است که در مرحله ی ۵ به ۵۰ اضافه کردید!

پهار معمای ساده

۱. به چهارمین روز هفته چهارشنبه بگویند صحیح است یا چارشنبه؟
 ۲. آن چه کلمه ای است که با سوادترین آدمها آن را غلط می نویسند؟
 ۳. کدام یک از دو جمله زیر صحیح تر است؟ (است یا هست)
- زردی تخم مرغ سفید است
زردی تخم مرغ سفید هست

معمای شمع

پس از آن که شمع روشن بود، سر دیگر آن را نیز روشن کردیم و یک سوم ساعت دیگر طول کشید تا شمع سوخت... اگر شمع در آغاز از دو طرف روشن شده بود و یک سر آن تنها زمانی که یک سوم میانی آن باقی مانده بود، خاموش می شد، سوختن شمع چه مدت طول می کشید؟

علامت سوال

آیا می توانید در کم ترین زمان ممکن بگویید که چه عددی باید به جای علامت سوال قرار گیرد؟

۲	۷	۱۷
۳	۱۱	۱۹
۵	۱۳	?

۱۱ سالش بود که به جبهه رفت، ۱۰ سال از نوجوانی و جوانی‌اش که بهترین سال‌های زندگی به‌شمار می‌رفت را در این بیمارستان و آن بیمارستان سپری کرد، از بیمارستان شهید بقایی اهواز و بیمارستان‌های تهران تا بیمارستان امام خمینی (ره) ساری و

اول راهنمایی بود که هوای جبهه کرد. آن روزها جبهه و جنگ از همه چیز مهم‌تر بود. برای دانش‌آموز درس‌خوان مدرسه‌ی راهنمایی آیت‌الله شهید مدرس قائم‌شهر هم همین‌طور بود. وقتی برای رفتن جدی‌تر شد که بعد از عملیات کربلای پنج، هر روز جای خالی معلم شهیدش «مراد کشاورز»، را احساس می‌کرد.

بغض امانش را می‌برد و هر روز نقشه‌ای جدید می‌کشید تا مشکل سن و سالش را برای رفتن به جبهه حل کند، شناسنامه‌اش را ماهرانه دست‌کاری کرد و چهار- پنج سال بزرگ‌تر؛ اما با قیافه‌اش چه می‌کرد؟ چهره‌اش که به این راحتی‌ها قابل تغییر نبود و حسابی معلوم بود که او کودک ۱۰-۱۱ ساله‌ای بیش نیست.

«محسن گرجی‌نوسری» که این روزها مشغول گذران دوره دکترای علوم سیاسی در تهران است، متولد هشتم تیرماه ۱۳۵۴ و بنابر تحقیقات

صورت گرفته از بنیاد شهید و امور ایثارگران با ۳۰ درصد جانبازی شیمیایی در شلمچه، امروز با ۴۰ سال سن جوان‌ترین جانباز رزمنده‌ی دوران دفاع مقدس در کشور و شاید بتوان گفت، کم‌سن‌ترین رزمنده دفاع مقدس است! رزمنده‌ای که با اراده‌ی خود لباس رزم پوشیده و به جبهه‌ها اعزام شد.

صحبت‌های این دل‌آور می‌تواند برای شما که تقریباً هم‌سن و سال آن زمان این رزمنده‌ی دل‌آور هستید خواندنی است:

ماجرای ریش و سیل!

این قیافه کودکانه هم مشکلی برای من شده بود. روزها در مقابل آینه می‌ایستادم تا راهی پیدا کنم که شاید چند سالی بزرگ‌تر نشان دهم! از طرفی به‌خاطر مراجعه‌ی زیاد برای اعزام به جبهه و مخالفت ستاد ناحیه‌ی بسیج، حسابی تابلو شده بودم تا جایی که از نگهبانی تا فرماندهی ستاد ناحیه می‌گفتند: «محسن! باز اومدی! برو چند سال دیگه بیا!»

بالاخره یک روز موی سرم را تراشیدم و با چسباندن مایع به صورتم ریش و سبیلی برای خودم درست کردم!

اورکت بلند کراهی هم پوشیدم و راهی ستاد ناحیه‌ی بسیج شدم! در مسیر که از محله‌مان می‌گذشتم، کسی مرا نشناخت! امیدوار شدم که خدا کند در ستاد ناحیه‌ی بسیج هم مرا نشناسند.

شنیده بودم پاسدار جدیدی به قسمت جذب نیرو آمده است. وارد ستاد ناحیه که شدم، نگهبانی را به سلامت گذشتم.

به اتاق ثبت‌نام که رسیدم برخلاف همیشه این‌بار خلوت بود و این چیزی بود که من می‌خواستم. مدارکم را دادم. برادر ثبت‌نام‌کننده به من زل زده بود! حالا دیگر مطمئن شدم که باز هم لو رفتم. چند دقیقه‌ای از اتاق بیرون رفت و با «علی رضایی» فرمانده وقت ستاد ناحیه‌ی دو شهید مزدستان سپاه قائم‌شهر وارد اتاق ثبت‌نام شدند. بغضم ترکید. رضایی مرا شناخت. همین که وارد شد گفت: «این که آقا محسن خودمونه!» آن‌ها می‌خندیدند و من گریه می‌کردم که می‌خواهم بروم.

فرمانده ستاد ناحیه که دلش حسابی به رحم آمده بود، به مسئول ثبت‌نام اعزام جبهه در گوشی و رمزی و نسبتاً طولانی چیزهایی گفت. همه را نشنیدم. بخشی از آن این بود: «این که ول‌بکن نیست! ما براساس این فتوایی شناسنامه ثبت‌نام می‌کنیم، حتماً خانواده‌اش هم موقع اعزام جلوگیری می‌کنند»

بالاخره ثبت‌نام من با موفقیت انجام شد.

ماجرای روز اعزام

با کلی دنگ و فنگ بچه‌های ستاد با اعزام موافقت کردند. صبح روز ۱۳ آبان ۶۶ که می‌خواستم به مدرسه بروم، بدون اینکه به پدر و مادرم اطلاع دهم، رفتم به روستای مری‌کلا (بین جاده قائم‌شهر به سیمرغ) که قرار بود همه‌ی رزمنده‌های قائم‌شهر با میزبانی و پذیرایی اهالی این روستا عازم مرکز آموزشی گهرباران ساری و



بوی خوش عطریاس

بعد به جبهه شوند.

ترس و لرز و استرس اینکه یک وقت خانواده‌ام بویی از قضیه ببرند، وجودم را فرا گرفته بود. بعد از ناهار اسامی را خواندند و ما را به صف کردند. ناگهان با کمال بدشانسی از پنجره‌ی مسجد، پدر بزرگم «حاجی کلامی»، را دم در حیاط مسجد دیدم.

حاجی در تمام اعزام‌ها حضور داشت و رزمندگان را خاطر جمع از این می‌کرد که هوای خانواده‌های ایشان را دارد و کلی روحیه به آن‌ها می‌داد.

به خیال اینکه پدر بزرگم بو برده و آمده که مانع رفتنم شود، سریع به سمت سرویس بهداشتی مسجد رفتم تا او مرا نبیند!

از لای شکاف‌های درب چوبی دستشویی مدام چشمم به حاجی کلامی بود تا بالاخره متوجه شدم که یکی از بچه‌های سپاه مرا لو داد و به پدر بزرگم گفت که محسن این جا توی دستشویی پنهان شده است! حاجی کلامی دم در ایستاده بود و شاید بیش از ۲۰-۳۰ خانواده آمده بودند تا مانع از اعزام فرزندان شان شوند. این‌ها هم فکر می‌کردند حاجی آمده تا نوه‌اش را ببرد و به همین واسطه روحیه گرفته بودند که آن‌ها هم بچه‌های شان را می‌توانند ببرند.

خیلی زمان طول کشید و همه داشتند آماده‌ی رفتن می‌شدند. احتمال داشت از اعزام جا بمانم، بالاخره با گریه و زاری و هق‌هق از دستشویی بیرون آمدم و گفتم: «بابا بزرگ! من می‌خوام برم، ول کن منو، من می‌خوام برم»

گفت: «می‌خواهی بری پسر؟»

با گریه گفتم: «آره، می‌خوام برم.»

گفت: «خب برو» تعجب کردم، گفتم: «برو؟ جدا برم؟»، گفت: «گریه نکن پسر، برو»، گفتم: «پس چرا شما آمدی دنبال من؟» در جواب گفت: «آدم بهت پول بدم، پول داری که داری اعزام می‌شی؟» گفتم: «نه»

دو تا ۱۰ تومانی از جیبش درآورد و گفت: «برو پسر، دیگه گریه نکن.»

وقتی همه دیدند که حاجی کلامی با نوه‌اش چنین برخوردی کرد، شعار الله اکبر سر دادند و

دیگر هیچ پدر و مادری جلوی بچه‌اش را نگرفت. همه می‌گفتند حاجی کلامی که دو تا بچه‌هاش شهید شدند و این همه سختی کشید، نوه‌ی ۱۱ ساله‌اش را به جبهه می‌فرستد، ما که از حاجی بالاتر نیستیم.

یادی از یک شهید و بوی خوش امام حسین (ع)

در گردان امام محمدباقر (ع) لشکر ویژه ۲۵ کربلا، فرمانده دسته‌ای داشتیم که روحیات معنوی زیبایی داشت.

سیدعباس موسوی معلم و اهل بهشتی محله‌ی قائم‌شهر بود و تنها کسی که به قول معروف من باهاش رودربایسی داشتم، همین آقا سید بود و گر نه هیچ کس از دست شیطنتهای من در امان نبود.

بچه‌ها هم که از دست رفتارها و در دسرهای کودکانه‌ی من عاصی شده بودند، خیلی متعجب می‌شدند و می‌گفتند: «محسن! بالاخره تو با یکی رودربایسی داری». خودم هم دلیل آن رانمی‌دانستم اما خیلی سیدعباس برایم قابل احترام بود، هر وقت مرا می‌دید دست روی سرم می‌کشید.

یک روز غروب در هفت تپه «مقر لشکر ویژه ۲۵ کربلا در دوران دفاع مقدس»، از کنار چادر سیدعباس موسوی که عبور می‌کردم بوی عجیبی را حس کردم. نزدیک شدم، رفتم داخل چادر. یک بوی خوشی شبیه عطر گل یاس به مشامم رسید، از آن بوهایی که آدم وقتی وارد حرم امام رضا (ع) یا امام‌زاده‌ها می‌شود؛ دور و بر سیدعباس شلوغ بود.

وقتی بچه‌ها رفتند، رودربایسی را کنار گذاشتم و گفتم: «آقا سید! این چه عطر خوش‌بویی هست که به خودت زدی! از این عطر به من هم می‌زنی؟»

سیدعباس لبخندی زد و گفت: «کدام عطر؟! نه، من عطری نزد»

با اصرار من که مواجه شد، گفت: «بعداً بهت می‌گم، الان اصرار نکن.»

چند روز بعد، حوالی یکی دو ساعت بعد از

اذان مغرب بود، جلوی چادر نشسته بودم که بوی همان عطر عجیب و خوش به مشامم رسید، اشتباه نکردم، این همان عطر همیشگی بود، در سیاهی کسی را دیدم که می‌آید، بدون آنکه بتوانم تشخیص‌اش دهم، گفتم: «سلام سید!»

جواب سلامم را داد و برای اینکه گیر ندهم و ازش عطر نخواهم راهش را کج کرد. دنبالش رفتم، گفتم: «کجا بودی آقا سید؟»

گفت: «حسینیه بودم.»

گفتم: «الان که دو ساعتی از اذان گذشته، مراسم خاصی هم که امشب نداشتیم»

و بدون معطلی طلب عطر کردم. درخواست‌های زیاد من را که دید کلافه شده بود، به قول بچه‌های گردان «محسن اگر گیر بده، ول کن نیست تا نتیجه بگیره!»

سید گفت: «می‌خواهی خوشبو بشی؟ می‌خواهی از این عطر تو هم استفاده کنی؟»

لبخند شیطننت آمیزی زدم و از اینکه بالاخره موفق شده بودم تا من هم در استفاده از آن عطر شریک باشم، در پوستم نمی‌گنجیدم که ادامه داد: «من اصلاً عطری نمی‌زنم»

با تعجب گفتم: «پس این بو چیه؟» گفت: «می‌خواهی خوشبو بشی؟ البته این یک رازه.»

بهبش قول دادم رازدار باشم. تبسمی کرد، همان دستی که یک کتاب دعا میان انگشتانش بود را روی سرم کشید و گفت: «اگر می‌خواهی خوشبو بشی، با نیت پاک و حسینی و خلوص قلب برو حسینیه و زیارت عاشورا بخوان، آن وقت عطر نابی تمام وجودت را می‌گیرد که توی هیچ عطر فروشی پیدا نمی‌کنی.» من مات و مبهوت بودم و او ادامه داد: «البته تو چون هنوز سن و سالی نداری و گناه نکرده‌ای، توفیق استشمام این عطر را داری، این پاک‌ی و دوری از گناه را ادامه بده، سعی کن همیشه این‌طور بمانی.» سیدعباس موسوی یک ماه بعد از این ماجرا در شلمچه آسمانی شد و هنوز پیکر معطرش بازنگشته است.

«اسکی» به عنوان یک وسیله ی رفت و آمد عمری به قدمت انسان دارد. ولی به عنوان ورزش، فعالیتی جدید می باشد که در کشورهای شمال اروپا از حدود ۳۰۰ سال پیش آغاز شده است. اسکی در نروژ پا گرفت.

عبور فریدیوف نانسن نروژی در ۱۸۸۸ از جنوب گرینلند به شمال این سرزمین، بسیاری را با این ورزش آشنا کرد. وی با استفاده از اسکی موفق شد طی ۴۶ روز طول این جزیره ی پر از یخ و برف را ببیماید. پس از آن در مدت کوتاهی فدراسیون های اسکی کشورهای مختلف تأسیس شد.

پس از جنگ جهانی دوم، اسکی در منطقه ی خاورمیانه رواج یافت و بیش تر در ارتش و به منظور هدف های نظامی گسترش پیدا کرد. از این رو نخستین قهرمانان اسکی این منطقه، نظامیان بودند. یا هرکس به مقام قهرمانی می رسید پس از مدت کوتاهی جذب ارتش می شد. در ایران نخستین مسابقات اسکی در ۱۳۱۷ برگزار شد و تأسیس فدراسیون اسکی نیز در ۱۳۲۵ (۱۹۴۶) صورت گرفت.

خوشبختانه طی ده سال گذشته ورزش اسکی به سرعت در بسیاری از کشورها در حال گسترش است. ده کشور (آلمان، اتریش، بوهیم، اسپانیا، فرانسه، انگلستان، اسکاتلند، نروژ، سوئیس، و چکسلواکی) در ۱۸ فوریه ۱۹۱۰ در نروژ به مذاکره نشستند که نتیجه ی آن تأسیس کمیسیون بین المللی اسکی بود. پیش از به پایان رسیدن سال ۱۹۱۰ مقررات این رشته نوشته شد و نخستین مقررات مسابقات بین المللی به تصویب رسید.

جنگ جهانی اول مسابقات بین المللی اسکی را متوقف کرد. تا آنکه مجدداً در ۱۹۱۹ از ۶ کشور اروپایی ۲۰ نماینده در استکهلم به دور هم جمع شدند و ششمین مجمع کمیسیون بین المللی اسکی

را تشکیل دادند.

بحث داغ این مجمع شرکت اسکی در بازی های المپیک بود که هنوز مورد موافقت کمیته بین المللی المپیک قرار نگرفته بود.

هشتمین مجمع کمیسیون بین المللی نقطه عطفی در تاریخ رویدادهای بین المللی اسکی به شمار می آید. این مجمع که در طول مسابقات موسوم به هفته بین المللی ورزش های زمستانی در ۱۹۲۴ در شامونی فرانسه برگزار شد، از دو نظر اهمیت به سزایی دارد. نخست آن که مسابقات برگزار شده در این هفته نخستین مسابقات المپیک زمستانی محسوب شد. دوم آن که در این مجمع به اتفاق آرای نمایندگان ۱۴ کشور شرکت کننده کمیسیون بین المللی اسکی به فدراسیون بین المللی اسکی تبدیل شد و نام FIS که مخفف نام فرانسوی La Federation Internationale de ski است به تصویب رسید.

از وقایع مهم ورزشی دهه ی ۱۳۲۰ تولد فدراسیون های ورزشی ایران است. در این دهه نهضت المپیک در ایران با تأسیس کمیته ی ملی المپیک و به دنبال آن فدراسیون های ورزشی مختلف را به همراه داشتند.

در سال ۱۳۲۵، پانزده فدراسیون از جمله فدراسیون اسکی تأسیس و آغاز به کار کرد.

ورزش، نشاط، برف!

اسکی برف در ایران

در بسیاری از مناطق پر برف جهان مردم برای رفت و آمد بر روی برف به‌ویژه برای شکار حیوانات در زمستان مجبور بودند وسیله‌ای اختراع کنند تا بتوانند بدون فرو رفتن در برف حرکت نمایند.

در ایران نیز نمونه‌هایی از این اختراعات دیده شده است. گزنفون مورخ معروف به تخته‌هایی اشاره می‌کند که کف آن‌ها را از روکشی از پوست حیوانات کشیده بودند و ساکنان قفقاز در ۲۰۰۰ سال پیش از مسیح برای عبور از روی برف به پای خود می‌بستند. زبان‌شناسان اصل کلمه‌ی اسکی را مربوط به زبان آریایی می‌دانند و همانطور که پیش از این هم اشاره کردیم بسیاری از مورخان نیز معتقدند که اسکی از شرق به غرب و به ممالک اسکاندیناوی رفته است.

مصطفی اعلم مترجم کتاب راهنمایی نوین اسکی متذکر می‌شود که در برخی از دهات اهالی در فصل زمستان برای شکار و رفتن از دهی به ده دیگر از تخته‌های باریک و درازی استفاده می‌کردند که هنوز هم در بین ساکنان این نواحی رواج دارد. سرهنگ یحیایی رئیس اسبق فدراسیون اسکی و کوهنوردی ایران هم به خاطر می‌آورد که در سفر تجسسی خود در کوه‌های پر برف لرستان راهنمایی داشته‌اند که دارای نوعی راکت برفی بوده و بر زبان محلی به آن «درگ» می‌گفته‌اند و شکارچیان بومی آن مناطق

آن را از شاخ گاو و یا شاخ شکار می‌ساختند. «درگ» یا راکت برفی که کوه‌نشینان بختیاری به ابتکار خود از شاخ گاو می‌ساختند از سوراخ‌هایی که روی پل‌های افقی دیده می‌شود در سیمان یا چرم رد می‌کنند و کفش خود را به آن محکم می‌کنند. در روایت تاریخی ایران نیز از نوعی اسکی سخن به میان آمده است.

تیمور گورکانی در خاطرات خود موسوم به منم تیمور جهانگشا تعریف می‌کند که وقتی شهر فیروزکوه پایتخت کشور (غور) را که کوهستانی و واقع در جنوب غربین است فتح کرد قاصدی وارد فیروزکوه شد. به وی گفتند که آن مرد هنگام ورود به شهر کفش‌هایی بزرگ از تخته برداشته و به آن وسیله از روی برف عبور کرده است. تیمور آن گفته را باور نمی‌کند تا این که خود آن مرد را می‌بیند. تیمور در وصف قاصد چنین می‌نویسد: «قاصد مردی بود از سکنه‌ی کوه‌نشین غور و قامتی بلند و چهره‌ای سیاه داشت. هنگامی که من او را دیدم کفش‌های بزرگ خود را به دست گرفته بود آن کفش‌ها دو تخته مسطح به‌شمار می‌آمد و آن مرد تخته‌ها را به پای می‌بست تا این که در برف فرو نرود! در بعضی نقاط روی برف می‌لغزید و من تا آن موقع آن‌گونه کفش ندیده بودم ولی او گفت که سکنه‌ی کوه‌نشین غور در فصل زمستان که برف راهپیمایی را مشکل می‌کند. با آن کفش از برف می‌گذرند.»

(برگرفته از کتاب آقای دکتر محسن محسنین)

من از تنهایی خوشم

می‌آید و نمی‌خواهم با کسی دوست شوم. مادرم و معلم‌هایم می‌گویند این روحیه‌ی خوبی نیست. لطفاً درباره دوستی چیزی بنویسید و بگویید با چه کسانی باید دوست بشوم؟

مریم - ن - ۱۴ ساله از شیراز

دوستی یکی از نعمت‌های خداوند است که گرمای دل‌انگیز محبت را در وجود انسان جاری می‌سازد و ظلمت سرد و ساکت تنهایی را می‌زداید. خاری تلخ خودخواهی به دست توانای دوستی ریشه کن می‌شود و عطر جان‌پرور صفا و یکرنگی از طریق آن، مشام جان را می‌نوازد. دوستی‌های پاک، طعم شیرین زندگی را به انسان می‌چشانند، و گرنه گذران عمر بدون برخورداری از زیبایی‌های محبت خسته‌کننده و بی‌معنی است:

چه خوب است در این دنیای فانی، با سرانگشت مهربانی‌ها، غبار غم را از آیینهی خاطر بزداييم و پرتو دوستی‌های پایدار را به زوایای هستی خود بتابانيم چه به قول حافظ:

خلل‌پذیر بود هر بنا که می‌بینی

به جز بنای محبت که خالی از خلل است

با نگاهی گذرا به روایات پیشوایان دین، بعضی قواعد دوستی را یادآور تان می‌شویم: در انتخاب دوست دقت کنید چه به سر بردن با وحشت تنهایی، بهتر است

از همنشینی با دوست بد. (امام علی(ع))

ناتوانی می‌گریز از یار بد

یار بد بدتر بود از مار بد

یار بد تنها تو را بر جان زند

یار بد بر جان و بر ایمان زند

■ آن کسی که با گهنگاران دوست شود، همچون مسافر یک کشتی طوفان‌زده است که اگر از غرق شدن نجات یابد، از تنها

ماندن در جزیره‌ای دور از

ساحل، در امان نخواهد ماند (امام علی(ع))

■ از معاشرت با سخن‌چین، عیبجو و کسی که از آشکار کردن گناهان خود شرم نمی‌کند، بپرهیز. (امام علی(ع))

■ آن کسی که تو را به سوی عمل برای آخرت می‌خواند و بر انجام کار خیر یاریت می‌کند، دوستی واقعی و دلسوز است. (امام علی(ع))

■ با کسی دوست شو که از او زینت و آبروگیری، نه آن که تو به او زینت و آبرو دهی. (امام صادق(ع))

در سه‌سالگی با آب داغ بدنم سوخت که باعث

بیماری‌های پوستی و جسمی در من شد حالا که بزرگ

شده‌ام، شب و روز در فکر هستم که چرا چنین بلایی سرم

آمده و کمی در انجام فرایض دینی‌ام ضعیف شده‌ام. لطفاً

مرا راهنمایی کنید.

عده‌ای از نوجوانان، به دلیل وجود مشکلات و ناکامی‌ها در عبادت سست می‌شوند. اگر دقت کنیم، سخن آن‌ها این است: «ما برای خدا نماز می‌خوانیم و او مشکلات ما را بر آورده نمی‌کند. پس ما برای او نماز نمی‌خوانیم! اگر می‌خواهد که برای او نماز بخوانیم پس مشکلات ما را حل بکند!»

این طرز فکر چند زیر بنای غلط دارد: «اول این که خداوند به عبادات ما نیاز دارد. دوم اینکه چون ما بنده‌ی خوب خدا هستیم و اطاعت اوامر را می‌کنیم، بایستی به ما توجه بیشتری بکند و برای حل مشکلاتمان هر کاری را بکند. مثلاً اگر درس نخوانیم می‌تواند از رفوزه شدن ما جلوگیری کند، اگر رشد بدن ما کم است، آن را زیاد نماید و یا اگر پوست بدن ما با آب داغ سوخته است، آن را به وضع اولش برگرداند. پس اگر دیدیم با وجود همه‌ی توانایی و قدرت این کارها را نمی‌کند، از این رو ما هم کم‌تر عبادت می‌کنیم.

چون این پندارها در بعضی از جوانان کما بیش وجود دارد، خوب است در این باره کمی



توضیح دهیم:

در اینکه خداوند عادل و حکیم، آفریدگار این جهان پر عظمت است و اداره‌ی همه‌ی موجودات در کف قدرت اوست، شکی نیست. فطرت خداجو، عقل حقیقت‌گو و نیز مطالعه‌ی کتب و نوشته‌های بزرگان دین همه و همه به ما می‌قبولانند که نباید کوچک‌ترین تردیدی را نسبت به وجود خداوند یکتا در وجود خود راه دهیم. در این مورد بیش‌تر سخن نمی‌گوییم زیرا نه دانشمندان و خردمندان نامدار جهان وجود خداوند را انکار کرده‌اند و نه این‌جا جای پرداختن به این بحث است. همین اندازه یادآور می‌شویم بندگی خداوند که وارستگی از تمام قیود ذلت بار است، عامل واقعی رشد ما و مسیر اساسی حرکت ماست. اگر یک سیاره مدار خاصی دارد که بایستی آن را بپیماید و سرپیچی از آن مدار باعث سقوطش می‌شود؛ مدار هستی راستین انسان عبادت خداوند است و انحراف از آن، او را به دوره‌ی هولناک پلیدی و تباهی سقوط می‌دهد.

عبادت خداوند تنها وسیله‌ی عروج انسان به ملکوت کمال است. انجام تکالیف و دستورات خداوند تنها راه رسیدن به سعادت واقعی است. اگر در یک نظام آموزشی معلم از دانش‌آموز می‌خواهد تکلیفش را خوب انجام دهد، این امر به نفع چه کسی است؟ مگر نه این که سعادت دانش‌آموز در انجام همان تکلیف است؟

ما در نظام آفرینش، دانش‌آموزی هستیم که عالم مدرسه‌ی ما، قرآن کتاب ما و خداوند معلم ما است. اگر نماز بخوانیم به فرموده‌ی رسول خدا(ص) همانند کسی هستیم که روزی پنج بار وجودش را در یک چشمه‌ی نورانی شستشو می‌دهد و آلودگی گناهان را از خود دور می‌سازد. کسی که نماز نمی‌خواند، تاریکی‌های هواپرستی درونش را فرا می‌گیرد و به سوی نافرمانی حق بیشتر کشیده می‌شود. عباداتی که نه تنها شفاعت در درهای بشر، بلکه غذای گوارا و سازنده‌ی روان او هستند.

از سوی دیگر مگر ما برای این نماز می‌خوانیم که به مال و مکتبی برسیم؟ فراموش نکنید که قسمت زیادی از فواید عبادات بهره‌مند شدن از زندگی جاویدان آخرت است و تازه اگر قرار باشد هر دینداری پاداش خودش را در این دنیا ببیند، اولاً نباید توقع پاداش در آخرت داشته باشد چون به‌سزای کارهای خودش در این دنیا رسیده؛ ثانیاً اگر چنین باشد آن وقت هر کس از روی طمع عبادت می‌کند و می‌دانیم که دینداری از روی طمع و برای جلب منفعت دنیوی هرگز انسان را سعادتمند نخواهد کرد. نکته‌ی مهم‌تر این که درست است که خداوند در انجام هر کاری قادر است، اما حکمت و اقتضاء می‌کند که کارها را با اسباب و علل خود انجام دهد و بدون نظم و قانون در جهان هستی آشوب و هرج و مرج بر پا خواهد شد خداوند در قرآن فرموده است:

«او برای هر چیزی سببی - آفریده است

و «امام صادق(ع) در اصول

کافی می‌فرماید:

«خداوند ابا دارد کارها را از غیر راه اسباب و علل آن جاری بکند» یعنی این اراده‌ی خداوند است که کارها را با علل مخصوص به انجام می‌رساند. در جنگ اُحد با وجود این که پیامبر یعنی برگزیده‌ترین و کامل‌ترین آفریده‌ی خدا، رهبری جنگ را برعهده داشتند، مسلمانان شکست خوردند. در اثر این شکست حمزه، عموی پیامبر و بسیاری از مسلمانان راستین شهید شدند، دندان و سرپیامبر خدا شکست و حتی تا مرحله‌ی شهادت پیش رفتند. حضرت علی(ع) ده‌ها زخم عمیق برداشت. خداوند جلوی این مصیبت‌ها را نگرفت، زیرا مسلمانان غفلت کردند، تنبلی کردند و سنگرشان را ترک نمودند و قانون و سنت آفرینش این است که سزای غفلت، تنبلی و ترک مواضع، شکست باشد. قوانین خلقت برای همه یکسان اجرا می‌شود، چه مؤمن باشد و چه کافر، چه پیامبر باشد و چه ابوسفیان البته چنانچه حق و باطل در برابر هم قرار بگیرند و بیم آن برود که شکست حق از باطل، باعث نابودی همیشگی حق می‌شود، خداوند در آن‌جا نصرت خود را می‌فرستد و دوستانش را یاری می‌کند. تازه آن هم زمانی است که به فرموده‌ی قرآن مؤمنان تمام تلاش خود را به کار بگیرند و در راه خدا شکیبائی و استقامت نشان بدهند با توجه به آن چه گفتیم اولاً، ما باید برای رشد خود به عبادت خداوند بپردازیم ثانیاً؛ پاداش خودمان را در آخرت توقع داشته باشیم و نیتمان جلب رضایت خدا باشد نه منفعت دنیوی. ثالثاً؛ بدانیم که نظام آفرینش براساس قانون و نظم است و هر کاری طبق زمینه و اسباب خودش انجام می‌شود توقع نداشته باشیم به خاطر نماز و روزه‌ی ما قوانین خلقت تغییر کند و در عوض انجام عبادتی که عامل مهم رشد و کمال ماست، حرکت طبیعی و دقیق آفرینش به انحراف کشیده شود. دیگر باز همونا با ذرات عالم هستی شناگوی حضرت حق شوید و به جای اندیشیدن درباره‌ی پوست سوخته از خداوند دلی پر آرامش و سوخته از شعله محبت او بطلبید.

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند

دعای نیمه شبی دفع صد بلا بکند

خانه‌ی دوستان بروب و در دشمنان مکوب!

گویند درویشی را تنگدستی پیش
آمد. گلیمی از خانه‌ی یاری بدزدید.
حاکم بد مجازاتش فرمود و صاحب
گلیم شفاعتش فرموده گفت: من او
را بخشیدم. حاکم دست از مجازات
درویش برداشت و به درویش گفت:
«مرد حسابی! تو هم دزدی نکردی و
نکردی تا این که دست به دزدی از
چنین مردی زدی؟»

درویش گفت: ای حاکم! آیا نشیده‌ای
که گفته‌اند: خانه‌ی دوستان بروب و در
خانه‌ی دشمنان مکوب.

«گلستان سعدی»

به شهری مردی درزی (خیاط بود) و بر در دروازه‌ی شهر
دکان داشت و کوزه‌ای از میخی به در آویخته بود و هوس
آتش بودی که هر جنازه‌ای که از شهر بیرون بردندی وی
سنگی در آن کوزه افکندی و هر ماه حساب آن سنگ‌ها
بکردی که چند کس را بردند و باز کوزه تهی کردی و از میخ
در آویختی و سنگ همی افکندی تا ماه دیگری تا روزگار بر
آید. از قضا روزی درزی بمرد. مردی به طلب درزی آمد و از
مرگ درزی خبر نداشت و در دکانش بسته دید، همسایه را
پرسید که درزی کجاست که حاضر نیست؟ همسایه گفت:
درزی در کوزه افتاد!

«قاپوس نامه»



درزی در کوزه افتاد!
(خیاط در کوزه افتاد)

حالا من میو

یعنی جایمان عوض شده است و حالا نوبت من است، و وقت جبران کردن تو. در امثال و حکم دهخدا درباره‌ی ریشه‌ی این ضرب‌المثل آمده است که: گربه‌ای سخت گرسنه در کنار سفره‌ای بنای میومیو گذاشت. صاحب سفره پاره‌ای از غذا به او انداخته و لقمه‌ای برای خود برمی‌داشت، و هنوز مرد لقمه‌ی خود را نجویدی، گربه سهم خویش را فرو برده فریاد از سر می‌گرفت. پس از چند بار تکرار عمل، مرد برخاست و گربه را به جای خویش نشانیده و خود چارپا به جای گربه نشست و گفت «حالا من میو!»

سنگ بزرگ علامت نرزدن است

منظور از این سنگ همان سنگ زورخانه است. سنگ گرفتن یکی از دشوارترین حرکات در ورزش‌های زورخانه است. در قدیم، جوانان ستبر بازو ورزیده را «جوانان سنگ دیده» می‌نامیدند. این ابزار را سابقاً «سنگ نعل و سنگ زور» هم می‌گفته‌اند. در زورخانه، هر تازه کار و یا به عبارتی هر نوچه‌ای، قادر به سنگ گرفتن نیست و فقط ورزشکاران نیرومند و ورزیده از عهده‌ی برداشتن سنگ‌های بزرگ برمی‌آیند. اما برای داشتن سنگ‌های بزرگ، همان مثل «کار نیکو کردن از پر کردن» است، مصداق پیدا می‌کند. چرا که نیازمند تمرین است و ورزشکار از ابتدا با سنگ‌های کوچک‌تر شروع می‌کند، این عبارت کم‌کم در زبان عامه به‌صورت ضرب‌المثل در آمد و نشان از بیهوده بودن کاری بزرگ دارد که شخص در آن تجربه‌ای ندارد.

(صرفی، هاید. تأثیر ادبیات زورخانه بر فرهنگ عامه. نشریه رشد آموزش تربیت‌بدنی)

از ماست که بر ماست

این ضرب‌المثل در مواردی گفته می‌شود که شخصی از نزدیکان خود آسیب ببیند.

روزی ز سر سنگ عقابی به هوا خاست
بهر طلب طعمه پر و بال بیار است

از راستی بال منی کرد و همی گفت
کامروز همه روی زمین زیر پر ماست

بر اوج چو پرواز کنم از نظر تیز
بینم سر مویی هم اگر در ته دریاست

گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد
بجنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست

بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید
بنگر که از این چرخ جفا پیشه چه برخاست

ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمانی
تیری ز قضا و قدر انداخت بر او راست

بر خاک بیفتاد و بغلطید چو ماهی
و آنگاه نظر خویش فکند از چپ و از راست

زی تیر نگه کرد و پر خویش در آن دید
گفتا ز که نالیم که از ماست که برماست

«ناصر خسرو قبادیانی»

آن امام مهربان

یکی از همراهان امام (ع) گفت: «عجب تلافی خردمندانه و شیرینی بود. حقا که شما برگزیده پروردگار هستید.»

موسم حج بود. مسلمانان از همه جا برای زیارت خانه خدا و انجام اعمال حج، آمده بودند. هشام بن عبدالملک ملعون هم با کاروانی با شکوه و خدمتگزاران فراوان، برای انجام مراسم حج آمده بود. او برادر ولید بن عبدالملک بود و شایع بود که بعد از ولید، او بیشترین شانس را برای خلافت دارد.

هشام همراه مراقبان خود را به نزدیکی کعبه رساند و سعی کرد که در طواف، حجرالاسود را لمس کند اما ازدحام جمعیت، مانع این کار می‌شد. بعد از طواف، با خشم به یکی از همراهانش گفت: «چرا این مردم کنار نمی‌روند؟ مگر نمی‌دانند که من چه کسی هستم؟»

مرد همراه گفت: «قربان! در زمان حج، کسی بین نوکر و آقا، فرق نمی‌گذارد. حتی اگر جناب ولید هم تشریف می‌آوردند، چاره‌ای جز صبر کردن نداشتند. شما هم که طوافتان را کرده‌اید. بهتر است کمی صبر کنید تا ازدحام کمتر شود. به نوکران می‌سپارم که تا شرایط مناسب بود، به ما خبر دهند.»

هشام به ناچار قبول کرد و در جایگاهی که برای او آماده کرده بودند، ایستاد.

ایشان نگاه کردند. انتظار نداشتند که امام (ع) چنین سخنی بگوید. عده‌ای خوشحال شدند چون تلافی کردن را حق آن مرد گستاخ می‌دانستند و عده‌ای هم از واکنش ایشان ناراحت شدند؛ چون تلافی کردن و انتقام را در شأن امام نمی‌دانستند. امام سجاد (ع) به سمت خانه مرد راه افتاد و بقیه به دنبال ایشان حرکت کردند. وقتی به در خانه مرد رسیدند، در زدند و سراغ مرد را گرفتند. مرد با دیدن امام (ع) و جمعیت همراهش، فکر کرد که آنها به قصد تنبیه او آمده‌اند و خود را باخت ولی به روی خود نیاورد و با ناراحتی پرسید: «چه می‌خواهید؟»

برخلاف انتظارش، امام (ع) با مهربانی گفت: «برادر من! تو سخنان زیادی درباره من گفتی. اگر این نسبت‌هایی که تو به من داده‌ای، درست باشد، از خداوند طلب بخشش دارم و از او می‌خواهم که مرا ببخشد. ولی اگر آنچه نسبت داده‌ای، تهمت باشد، از خداوند می‌خواهم که تو را ببخشد.»

مرد چند لحظه با حیرت به چهره امام (ع) خیره ماند و بعد در حالی که به پهنای صورتش اشک می‌ریخت، جلو دوید و دامن لباس امام (ع) را گرفت و فریاد زد: «ای پسر رسول خدا، مرا ببخش! آنچه گفتم، هزاران بار سزاوار خودم هست و هیچ کدام از آن سخنان ناروا، برازنده شما نیست. خواهش می‌کنم که نادانی مرا ببخشید.»

آن مرد عرب را همه می‌شناختند. کسی دلیلش را نمی‌دانست ولی در دشمنی با امام زین‌العابدین (ع)، مشهور بود. هر جا که صحبت از نیکی‌های امام (ع) بود، بر آشفته می‌شد و به دوستداران ایشان؛ دشنام می‌داد. آن روز در حال گذر از بازار بود که امام (ع) را در حلقه دوستدارانش دید. با خشم به آنها نزدیک شد و فریاد زد: «آهای علی بن الحسین! باز هم می‌خواهی با سخنان این مرد ساده دل را خام کنی؟»

چند نفر جلو رفتند تا نگذارند او به امام (ع) نزدیک شود ولی امام سجاد (ع) مانع آنها شد و با خوشرویی گفت: «اجازه دهید که هر چه می‌خواهد بگوید.»

مرد که انتظار چنین برخوردی را نداشت، کمی مکث کرد ولی خیلی زود به خودش مسلط شد و با چهره‌ای برافروخته و فریاد زنان؛ سخنانی زشت و ناروا به امام (ع) گفت. وقتی بالاخره کمی آرام شد، امام با لبخند پرسید: «سخنان تمام شد؟»

مرد غرشی کرد و گفت: «بله ولی مشکلم با تو تمام نشده است.» و بعد راهش را کشید و رفت. امام (ع) رو به اطرافیانش کرد و فرمود: «خوب! اینک نوبت من است که تلافی کنم.»

همراهان امام (ع) با حیرت به

با دروغگو؛ چون مثل سراب است. دور را به تو نزدیک و نزدیک را از تو دور می‌سازد. با ابله؛ چون وقتی می‌خواهد به تو نفع برساند، ضرر می‌رساند.

با کسی که از خویشاوندانش بریده است. چون چنین کسی، مورد لعنت خداوند است. و با کسی که اخلاقش منحرف است؛ چون چنین شخصی، تو را به خاطر لقمه نانی، می‌فروشد.

منابع:

۱ - منتهی الآمال، تألیف جناب شیخ عباس قمی

۲ - بحار الانوار، جلد ۴۶ - تألیف علامه مجلسی

هشام که از فرط حسادت به خود می‌پیچید، دیگر طاقت نیاورد و فریاد زد: «بس است! زود این مردک شاعر را دستگیر کنید.»

بعد در حالی که از شدت خشم، چهره‌اش سرخ شده بود، از آن جا رفت. فرزندق لبخندی زد و به مراقبان هشام که محکم او را گرفته بودند، گفت: «مرا دستگیر کنید؛ باکی نیست. حق گفته‌ام و حق گویی وظیفه من است.»

از فرمایشات امام سجاد (ع) است که فرموده‌اند: با پنج نفر رفاقت نکن! با خسیس؛ چون وقتی نهایت احتیاج را به او داری، تو را از مالش محروم می‌کند.

ناگهان مردمی که آن چنان ازدحام کرده بودند و برای لمس حجرالاسود، بر یکدیگر سبقت می‌گرفتند، آرام شدند و به احترام مردی خوش سیما که بزرگی در چهره‌اش موج می‌زد، همین طور که طواف می‌کردند، راه گشودند تا به حجرالاسود نزدیک شود. یکی از همراهان شامی هشام گفت: «آن مرد را دیدید؟ چه هیبت و وقاری دارد! مردم با چه علاقه‌ای نگاهش می‌کنند. قربان! حتماً شما او را می‌شناسید.»

هشام که از سخنان همراهش برافروخته شده بود، به عمد گفت: «نمی‌دانم.» مردی که در نزدیکی آنها ایستاده بود، با تعجب گفت: «چطور او را نمی‌شناسید؟ او زین العابدین (ع) است. فرزند رسول خدا. همان کسی که تا یتیم و فقیری بر سر سفره‌اش ننشسته باشد، لقمه بر دهان نمی‌گذارد.»

مرد شامی، فریادی کشید و گفت: «پس ایشان همان کسی است که مروان تمام تلاشش را برای آزارش انجام داد ولی باز هم او را مورد اعتمادترین مرد عرب و عجم می‌دانست؟ آرزو داشتم ایشان را از نزدیک ببینم.»

ناگهان فرزندق شاعر که از دیدن امام (ع) هیجان زده شده بود، جلو آمد و گفت: «از من بپرسید که این مرد بزرگ که مورد اعتماد دوست و دشمنش می‌باشد، چه کسی است.» بعد در حالی که اشک می‌ریخت، شعر بلندی را که در وصف امام سجاد (ع) سروده بود، خواند و گفت: «او کسی است که خاک، جای پایش را می‌شناسد.»

این ناشناس شما را، عجم می‌شناسد. از فرط حیا دیده فرو می‌خواباند و دیگران

از هیبتش پلک بر هم می‌گذارند...»



یک شهید بار

شهید غلامرضا کیانپور
فردی توانمند و ورزیده بود. در اکثر
شناسایی‌ها تا عمق خاک عراق نفوذ می‌کرد. چندین بار
نیز هنگام شناسایی منطقه، خود را به کربلا رساند و مزار مقدس
امام حسین (ع) را زیارت کرد...

به گزارش گروه جهاد و مقاومت مشرق، غلامرضا کیانپور در سال ۱۳۶۰، پس از پایان خدمت سربازی، مدتی به عنوان بسیجی در جبهه‌ها حضور یافت. پس از آن به عضویت رسمی سپاه پاسداران کرج درآمد و دوباره راهی جبهه‌های جنوب شد. او در بیش تر عملیات‌ها با شهادت و ایثاری عجیب شرکت کرد و توانمندی و استعداد خود را به نمایش گذاشت. در یکی از عملیات‌ها از ناحیه‌ی پا مجروح شد و مدت دو ماه بستری شد. او به دلیل برخورداری از استعداد اطلاعاتی، در بخش «حفاظت اطلاعات لشکر» به فعالیت می‌پرداخت و در بیش تر شناسایی‌ها تا عمق مواضع دشمن نفوذ می‌کرد. او در عملیات بزرگ بیت المقدس و والفجر ۲ نیز شرکت کرد و از ناحیه‌ی شکم و سر مجروح شد. پس از مدتی استراحت، دوباره به جبهه بازگشت.

شهید کیانپور در عملیات والفجر ۸ به عنوان مسئول معاونت واحد حفاظت - اطلاعات خودش به شناسایی دقیق منطقه پرداخت. یکی از هم‌زمانش، در این باره، از زبان خود کیانپور نقل قول می‌کند که گفت: «پیش از شروع عملیات، به همراه هم‌زم‌م با سیف‌الهی از طرف اروند به طرف مواضع بعثی‌ها راه افتادیم. پس از کلی راهپیمایی، به منطقه‌ی ام‌الرصاص رسیدیم. منطقه از انواع سیم‌خاردار پر بود؛ حلقوی و هشت‌پر و غیره. با هزار مصیبت از آن‌ها رد شدیم.

نیروهای دشمن هنوز خواب بودند. در تاریکی شب، مشغول بودیم که یک‌دفعه یکی از عراقی‌ها ما را دید. چند قدم که جلو رفت، فریاد زد: ایرانی! ایرانی! ایرانی!

سریع پریدیم داخل گل و آب. عراقی‌ها مثل مور و ملخ آن‌جا ریختند و دنبال ما می‌گشتند. یکی از آن‌ها از رویم رد شد. فکر کردم که دیگر کارم تمام است. بی‌حرکت ماندم. اوضاع که کمی آرام شد، بلند شدم و به شناسایی ادامه دادم و با کلی اطلاعات به عقب برگشتم؛ اما هم‌زم‌م سیف‌الهی را اسیر کردند.

کیانپور که فردی توانمند و ورزیده بود، در اکثر شناسایی‌ها تا عمق خاک عراق نفوذ می‌کرد. چندین بار هنگام شناسایی منطقه، خود را به کربلا رساند و مزار مقدس امام حسین (ع) را زیارت کرد و سرانجام در عملیات کربلای ۵ به زیارت و دیدار امام حسین (ع) و جدّ بزرگوارش شتافت.

شهید کیانپور در عملیات کربلای ۵ در منطقه شلمچه پرنده‌ی سبکیالی شد و به آسمان‌ها پر کشید.



کتاب خوان عنوان نشست هایی است که به منظور به اشتراک گذاری کتاب های خوانده شده و با هدف ترویج و تبلیغ مطالعه در قالب معرفی کتاب برگزار می گردد. این جلسه در فضایی صمیمی تلاش دارد تجربیات مطالعاتی افراد کتابخوان را برای سایر علاقمندان کتاب و کتابخوانی به اشتراک گذارد. این نشست ها در سطوح استان و شهرستان برگزار می گردد. افرادی که در این نشست ها به ارائه و معرفی کتاب ها می پردازند کلیه اقشار جامعه اعم از کتابداران، نویسندگان، فعالین رسانه حوزه کتاب، اعضای کتابخانه های عمومی و سایر علاقمندان خواهند بود.

برای کسب اطلاعات بیشتر به پورتال نهاد کتابخانه های عمومی کشور مراجعه فرمایید.

www.iranpl.ir



صدوق از جنس نور

گردآوری و تدوین: نادر فاضلی

«شیخ صدوق» که نام کاملش محمد بن علی بن حسین بن بابویه قمی است در سال ۳۰۵ (و به نقلی ۳۰۶) هجری قمری، در خاندان علم و تقوی، در شهر قم دیده به جهان گشود. یکی از معروفترین خاندانهای بزرگ که بیش از سیصد سال در مرکز ایران از آن برخاسته‌اند خاندان «بابویه» است که «صدوق» بزرگ‌ترین شخصیت این خاندان به‌شمار می‌رود. پدر شیخ صدوق خود از دانشمندان به

نام شیعه بوده و بیش از یکصد کتاب در موضوعات مختلف نوشته است. وی پیشوای شیعه در قم و اطراف آن در زمان خود بوده و در عصر امام حسن عسکری علیه‌السلام و غیبت صغری حضرت ولی‌عصر (عج) و در عهد نیابت خاصه‌ی حسین بن روح می‌زیست. این عالم بزرگ و وارسته و پارسا در قم مغازه‌ای داشت که در کنار کارهای علمی بخشی از وقت خود را به کسب و کار می‌پرداخت و با درآمد آن مخارج زندگی خویش را تأمین می‌کرد اما در حقیقت او دانشمندی بزرگ بود که نه تنها در مجامع علمی آن روز از مقام و منزلت علمی بالایی برخوردار بود بلکه هم‌اکنون نیز مورد احترام دانش پژوهان و اساتید بزرگ علوم اسلامی است.

بزرگ‌ترین دانشمند شیعه

شیخ صدوق از بزرگ‌ترین شخصیت‌های جهان اسلام و شیعه و از برجسته‌ترین چهره‌های درخشان علم و فضیلت است. او که نزدیک به عصر ائمه علیهم‌السلام می‌زیست، با جمع‌آوری روایات اهل بیت علیهم‌السلام و تألیف کتاب‌های نفیس و ارزش، خدمات ارزنده و کم‌نظیری به اسلام و تشیع کرد. شیخ صدوق بیش از بیست سال از دوران پر برکت حیات پدر را درک کرد و در این مدت از محضر پدر و سایر علمای قم کسب علم کرد. وی در سن ۲۲ یا ۲۳ سالگی بود که پدرش دار فانی را وداع کرد. از آن پس وظیفه‌ی سنگین نشر احادیث آل محمد صلی الله علیه و هدايت امت به عهده‌ی وی قرار گرفت و دوران جدیدی از زندگی او آغاز شد.

عصر شیخ صدوق را باید عصر حدیث نامید. دوره‌ای که با حرکت علمی «شیخ کلینی» آغاز شد و با تلاش‌های پیگیر و بی‌وقفه‌ی شیخ صدوق ادامه یافت. شیخ کلینی که او نیز از کلین به ری هجرت کرد و در آن‌جا کتاب «کافی» اولین کتاب از مجموعه چهارگانه‌ی روایی شیعه را نگاشت، با این حرکت علمی جدید، مکتب حدیث‌نگاری اهل بیت علیهم‌السلام را پی نهاد که دیگران از جمله شیخ صدوق، بنای مستحکم ضبط و نشر حدیث را بر آن بنیاد نهادند. شیخ صدوق برای ادامه‌ی راهی که شیخ کلینی در آن قدم نهاده بود سفرهای علمی خود را آغاز کرد.

سفرهای علمی شیخ صدوق

عشق به جمع‌آوری احادیث در وجود شیخ صدوق موج می‌زد و حفظ و حراست از سخنان پیشوایان دینی و نشر و توزیع آن‌ها را سرلوحه‌ی کار خود قرار داده بود و برای رسیدن به این هدف، از بلخ و بخارا تا کوفه و بغداد و از آن‌جا تا مکه و مدینه سفر کرد و به تمام مراکز اسلامی آن زمان - اعم از شیعه و سنی - سر زد و چه بسیار که در این سفرها با مشکلات فراوانی مواجه شد ولی همه را به جان خرید و غم غربت را تحمل کرد. وی به هر شهری وارد می‌شد به دنبال نخبگان می‌گشت و از دانش آنان بهره می‌گرفت و نیز علاقه‌مندان علوم دینی را از منبع سرشار اندوخته‌های خود سیراب می‌کرد. در ماه رجب سال ۳۵۲ قمری به قصد زیارت امام رضا علیه‌السلام به مشهد رفت و سپس به ری بازگشت.

در ماه شعبان همان سال سفری به نیشابور کرد که مهم‌ترین شهرهای دیار خراسان در آن روزگار بوده است. در آن شهر اهالی آن‌جا گرداگرد او را گرفتند و وی با بحث‌های روشنگرانه‌ی خود مشکلات فکری زیادی که نسبت به غیبت امام مهدی موعود (عج) در میان آن‌ها رواج داشت، از بین برد. علاوه بر آن از عده‌ای از بزرگان آن دیار حدیث شنید و نقل کرد. در مرو نیز از گروهی دیگر از محدثان حدیث شنیده و نقل کرده است.

سپس به بغداد مسافرت کرد و در همان سال از عده‌ای دیگر از بزرگان بغداد نیز حدیث شنید.

در سال ۳۵۴ وارد کوفه شد و از مشایخ آن‌جا حدیث شنید. در آن سال برای زیارت بیت‌الله الحرام و انجام مناسک حج عازم حجاز شد و در بین راه از بزرگان زیادی حدیث شنیده و نقل کرده است.

شیخ دانشمند بار دیگر در سال ۳۵۵ به بغداد وارد شد و شاید این امر پس از بازگشت از زیارت خانه‌ی خدا بوده است. شیخ صدوق دوبار دیگر به زیارت مشهد رفت و قبل از محرم سال ۳۶۸ به ری بازگشت.

بار دیگر آنگاه که قصد سفر به ماوراءالنهر داشت در بین راه از مشهد به بلخ مسافرت کرد و از بزرگان آن دیار بهره گرفت. سپس از آن‌جا عازم سرخس شد و آنگاه به سمرقند و فراغنه رفت. در پی سفر به گرگان نیز احادیث بسیاری از علما شنید.

به هر حال بیش‌ترین فرصت و زحمت وی صرف جمع‌آوری و تدوین و نشر احادیث و نگارش کتاب‌های مختلف شد و این امر جز با تسلط او بر رشته‌های علمی مربوطه محقق نمی‌شود.

تدوین حدیث با توجه به موقعیت زمانی شیخ صدوق و نبود یا کمبود امکانات نگارشی و تحقیقی در آن عصر، حاکی از تلاش طاقت‌فرسای او است.

شیخ صدوق با کار ابتکاری خود در تنظیم آثار معصومین علیه‌السلام چشمه ساری را جاری ساخت که نسل‌های آینده توانستند از جویبار روان و زلال نیازهای علمی و دینی بشریت سیراب شوند.

شیخ صدوق در کلام بزرگان

شیخ طوسی می‌گوید: «او دانشمندی جلیل‌القدر و حافظ احادیث بود. از احوال رجال، کاملاً آگاه و در سلسله احادیث، نقادی عالی‌مقام به‌شمار می‌آمد. بین بزرگان قم، از نظر حفظ احادیث و کثرت معلومات مانند نداشت و در حدود سیصد اثر تألیفی از خود به یادگار گذاشته است.»

نجاشی از علمای برجسته و بزرگ علم رجال می‌نویسد: «ابوجعفر (شیخ صدوق) ساکن ری، فقیه و چهره‌ی برجسته‌ی شیعه در خراسان است. او به بغداد نیز وارد شد و با این که در سن جوانی بود همه‌ی بزرگان شیعه از او حدیث می‌شنیدند.»

سید ابن طاووس او را چنین وصف کرده است: «شیخ ابوجعفر محمد بن علی بن بابویه، کسی که دانش و درستکاری او مورد اتفاق و در گفتار مورد اطمینان است.»

سید بحر العلوم می‌گوید: «شیخ صدوق، بزرگ بزرگان و استاد راویان شیعه و ستونی از ستون‌های شریعت اسلام و پیشوای محدثان است و در آنچه از امامان شیعه علیهم‌السلام نقل می‌کند، راست گفتار. او به دعای حضرت صاحب‌الامر علیه‌السلام

به دنیا آمده و همین فضیلت و افتخار بزرگ او را بس.»

شیخ صدوق کتاب‌های بسیاری تألیف کرده است. که از مشهورترین آن «من لا یحضر الفقیه است که یکی از کتب مهم شیعه به‌شمار می‌رود.

این کتاب در بردارنده‌ی نزدیک به شش هزار حدیث است که بر اساس موضوعات مختلف فقهی تدوین شده است.

شیخ صدوق در مقدمه‌ی کتاب نوشته است: «من نخواستم مانند سایر مصنفان روایاتی را که در هر موضوع رسیده است ثبت کنم بلکه در این کتاب روایاتی را آورده‌ام که بر اساس آن فتوا می‌دهم و آن‌ها را صحیح می‌دانم.

وفات شیخ صدوق

این عالم بزرگ اسلام و شیعه، پس از عمری پربرکت در سال ۳۸۱ هجری دیده از جهان فانی فروبست و به سرای باقی شتافت. وفات او در شهر ری بود و با این حادثه‌ی عظیم و تأسف‌بار، غبار غم، سراسر عالم تشیع را فرا گرفت و عاشقان مکتب اهل‌بیت علیهم‌السلام در میان اندوه و اشک، پیکر مطهر وی را تشییع کردند و در نزدیکی مرقد حضرت عبدالعظیم حسنی (در شهرری) به خاک سپردند.

منابع
- شیخ صدوق، ثواب الاعمال و عقاب الاعمال، مترجم ابراهیم محدث بندر ریقی، قم، نشر اخلاق، ۱۳۷۸
- روضات الجنات - مفاخر اسلام
- بارقه‌های آفتاب، جلد اول
- مرکز اطلاع‌رسانی حوزه

کوه

وقتی کوهی محکم پشت منظره‌ی زندگی نباشد، آتش زدن جنگل حقیقت ابرهای تیره را جامه‌ی نور واقعیت خورشید می‌کند که بانسیمی، راستی را نورافشانی می‌کنند. اما اگر کوهی محکم باشد که بتوان به آن تکیه کرد، چوب و هیزم از شرم رنگ می‌بازند و جنگل حقیقت را با مدادرنگی رنگ آمیزی می‌کنند.

کوه من ای سنگ بزرگ! جرئت و شجاعت تو هستی. پس گل‌های بهاری، شکوفه‌های میخک و برگ‌های سبز راستی از آن تو. چون گر تو را نداشتم، سوخته خرابه‌ای بودم.

پس ای آبادگر من، دوباره مرا با سحر مدادت شگفت زده کن. مهدیس جعفر نژاد

مهر خا دل

دستم به آسمانت نمی‌رسد، ستاره‌ها با بادبادک و ماه دنبال تو آند... مثل من... مثل پنجره‌های نیمه‌باز که هر صبح و شب رو به کرامت کبریا یی‌ات باز می‌شوند... در گوشه‌ای از این زمین پهناور، دل کوچکی هست که شبانه‌روز به ستایش... مهربانی‌ات مشغول است... و می‌داند به هر زبانی که سخن بگوید صدایش را خواهی شنید و اجابتش خواهی کرد: «خدا»

محمدسروش صالحی

مهر

تو مهر آمدی و مهر داشت بی‌خبر می‌رفت
تمام بچگی انگار به سفر می‌رفت
تو مهر آمدی و خیره خیره شد دو چشمانم
فدای چشم تو قلبم داشت یک نفس می‌رفت
تو مهر آمدی که بگویی تمام گریه‌ی مهر
یکی دو ساعت بعد با خنده از دلم می‌رفت
تو مهر آمدی و گوشه‌های دفتر من
کسی شبیه مادر به مشق ور می‌رفت
خدا نگهدار تو باد ای معلم من
که با تو شعر القبا چه بی‌غلط می‌رفت

فاطمه سارا آذری جعفری

نامه‌ای به خدا

ای خدایی که تو بی‌همتایی، در همه حال دانایی، بیننده‌ی نمازهایی، پذیرنده‌ی نیازهایی، شنونده‌ی آوازهایی، عنایت کوه و فضیلت دریا که بزرگی و زیبایی آن انسان را به تفکر درباره‌ی تو خدای جهانیان می‌اندازد.

خداوند! به‌خاطر داشته‌هایم و نعمت‌هایی که بر من مناسب داشته‌ای و به‌خاطر سلامتی که به من و اعضای خانواده‌ام داده‌ای از تو سپاس گذارم.

خدایا! کیست که نیازمند تو نباشد؟ کیست که بی‌لطف و هدایت تو سعادت و موفقیت را دریابد؟ خدایا تو دوستدار پاکی امیدواری دانایی و آگاهی هستی.

خدایا از تو شاکر هستم که طبیعتی همچو بهشت، مادر پدري همچو فرشته، معلمی همچو ثروت دانش و دوستانی مانند غنچه‌ی گل به من داده‌ای. خداوند! تو همان خدایی هستی که در برابر مشکلات و در کارها مرا یاری می‌کنی و تو با مهربانی سخاوتمندی و بخشنده بودنت ما انسان‌ها را اشرف مخلوقات خود قرار داده‌ای.

خدایا من تو را خیلی دوست دارم. ای خداوندی که بخشندگی‌ات برای همه ما انسان‌ها آشکار است اگر بنده‌هایت خطایی کردند آن‌ها را ببخش زیرا تو بهترین بخشنده‌ای.

مهسا قندی از تهران





آموزگار من

ماه لبخندی زد و گفت: «آموزگار من خورشید است که مرا روشن بودن و روشنایی بخشیدن آموخت.»
 غنچه لبخندی زد و گفت: «آموزگار من گل است که به من لبخند زدن را آموخت.»
 شکوفه لبخندی زد و گفت: «معلم من درخت است که میوه دادن را به من آموخت.»
 من نیز لبخندی زدم و گفتم: «آموزگار من خورشید نیست؛ اما دلی روشن دارد و به من روشنایی آموخت. گل نیست؛ اما صفات گل را داراست و به من لبخند زدن را آموخت. او درخت نیست؛ اما به من ثمره دادن را آموخت.»
 فاطمه قورچی بیگی از کرج

نیایش

به نام خداوند آفرینندهی مخلوقات، آسمان و زمین. و او که به تمام راز و نیازهای ما گوش فرا می‌دهد و هر جا که هستیم در کنار ماست و او تنها کسی است که بی‌نیاز است.
 نماز ندای وجود انسان و اصلی‌ترین نیاز انسان است. عبادت یا نماز سرلوحه‌ی تعالیم پیامبران و نشانه‌ی ایمان انسان‌هاست. نماز خواندن عالی‌ترین مرتبه‌ای است که انسان می‌تواند به آن دسترسی پیدا کند. نماز آسمان مؤمن و اوج پرواز روح انسان است. نماز یاد شکوهمند خدا و بیمه‌کننده‌ی دل و جان و زندگی مؤمن در برابر گناه و سختی‌ها و امتحان‌های الهی است. نماز اهمیت بسیاری برای ما دارد. نماز ستون دین است که روح انسان را با خدا ارتباط می‌دهد. نماز انسان را از پلیدی‌ها و زشتی‌ها باز می‌دارد. نماز عبادت و پرستش خداوند متعال می‌باشد. نماز ذکر خدا و شکر نعمت‌های اوست. نماز به معنی دعا و تبرک و تمجید است. در نهایت نماز انسان را با ایمان و محکم به دین می‌سازد و نگرانی و یأس و ترس را برطرف می‌سازد. بنابراین نتیجه می‌گیریم که خداوند به نماز و عبادت ما نیاز ندارد بلکه ما انسان‌ها هستیم که نیاز به عبادت و نماز داریم.

یاسمن گل‌باز - کلاس ششم از ساوه

پاسخ سرگرمی

پاسخ قدبلندترین:
 گزینه‌ی ۳ یعنی بهرام است.
پاسخ مسابقه
 ۱. نفر دوم! اگر فکر می‌کنید نفر اول هستید، در اشتباهید!! توجه کنید، شما از نفر دوم سبقت گرفته‌اید و الان جای او را گرفته‌اید!
 ۲. واقعاً فکر می‌کنید می‌توانید از نفر آخر سبقت بگیرید!!! پس قبل از آن کجا بودید!!

پاسخ عدد چهاررقمی
 این عدد چهاررقمی عدد ۸۶۹۴ است که رقم یکان هزار آن دوبرابر رقم یکانش و دو تا بیش‌تر از رقم صدگانش است و رقم دهگان این عدد نیز یکی بیش‌تر از رقم یکان هزار و ۵ واحد بیش‌تر از رقم یکانش است.

پاسخ چهار معمای ساده
 ۱. چهارمین روز هفته که سه‌شنبه است
 ۲. خود کلمه‌ی غلط
 ۳. هیچ کدام! زرده اصولاً زرد است!

پاسخ: عدد شما ۵ است!!
پاسخ علامت سوال

اگر از بالا سمت چپ به صورت ستونی به پایین حرکت کنید و همین‌طور در ستون‌های بعدی هم همین‌روال را تکرار کنید متوجه خواهید شد که اعداد اول به ترتیب نوشته شده‌اند. بنابراین بعد از ۱۹ عدد اول بعدی ۲۳ خواهد بود.

پاسخ معمای شمع
 روش دوم در واقع عکس روش اول است. در این روش نیز سوختن شمع دوسوم ساعت طول می‌کشد.

درخواست‌های یک دانش‌آموز اهوازی از مقام معظم رهبری

باسمه‌تعالی

خدمت: رهبر عزیز تر از جانمان حضرت امام خامنه‌ای

آقا جان سلام!

من اسماعیل جهانی از دانش‌آموزان کلاس پنجم دبستان استعدادهای ناب صالحین شهر اهواز هستم و چون چند روزی است از طرف بچه‌ها به عنوان نماینده‌ی شورای دانش‌آموزی مدرسه انتخاب شده‌ام تصمیم به نوشتن نامه‌ای از طرف خودم، معلم‌ها و دانش‌آموزان مدرسه به رهبر عزیزمان گرفته‌ام.

آقا جان، مدرسه‌ی ما دو سالی است که وابسته به حوزه‌ی علمیه‌ی اهواز شده است و مدیر و معاونین ما از طلبه‌های حوزه‌ی علمیه شده‌اند و ما و بقیه‌ی دانش‌آموزان بسیار خوشحالیم و راضی، چون که از بعد آمدن طلبه‌ها مدرسه از زمین تا آسمان عوض شده است، از درس‌ها گرفته تا بازدیدها و برنامه‌های تفریحی.

آقا جان! وقتی ما در تلویزیون می‌بینیم که در دیدارهایی که دارید، چفیه‌ی شما را تبرک می‌گیرند خیلی دلمان می‌سوزد و من و دوستانم دلمان می‌خواهد که یکی از این چفیه‌ها را داشته باشیم.

ولی مدرسه‌ی ما ۲۶۵ دانش‌آموز دارد و اگر لطف بفرمایید یک چفیه‌ی تبرک برای ما بفرستید تا ما آن را در روبه‌روی صف صبحگاه مدرسه نصب کنیم و هر روز در صبحگاه مدرسه برایتان دعا کنیم.

آقا جان! شما خودتان بسیار کتاب می‌خوانید و دوست دارید همه‌ی مردم ایران هم کتاب‌خوان شوند، ولی متأسفانه مدرسه‌ی ما کتابخانه ندارد و فقط از طرف مدرسه سالی دو بار به کتابخانه و یا نمایشگاه کتاب می‌رویم و از بس آن جا شلوغ می‌شود نمی‌توانیم زیاد استفاده کنیم، اگر لطف بفرمایید یک دستوری بدهید تا برای ما کتابخانه با کتاب‌های خوب برای ما که ابتدایی هستیم راه بیندازند ما هم قول می‌دهیم همه‌ی بچه‌ها عضو آن بشویم و کتاب امانت ببریم و بخوانیم.

آقا جان! شما پارسال در صحبت‌هایتان گفتید که مردم ایران عاشق مبارزه با صهیونیست‌ها هستند، ما بچه‌های مدرسه هم همگی عاشق مبارزه با صهیونیست‌ها هستیم و با درس خواندنمان مقدمه‌ی نابودی آنها را می‌خواهیم فراهم کنیم.

در پایان از خداوند می‌خواهیم که شما را تا ظهور امام زمان (عج) حفظ کند و آرزوی ما که دیدن امام مهدی (عج) است را برآورده نماید.

الهی آمین

اسماعیل جهانی - نماینده شورای مدرسه

مساجد ایران

مسجد جامع برسیان

مسجد جامع برسیان و مناره زیبای آن در روستای برسیان در شرق اصفهان یک نمونه‌ی کامل و زیبا از معماری عصر سلجوقی است. محراب آن کم‌تر از محراب مشهور الجایتو در مسجد جامع اصفهان نیست. گچبری‌ها و کنده‌کاری‌های روی آجر و ظرافت آن‌ها غوغایی است. ایمن، خلوص و ذوق سرشار، خالق این همه شکوه معماری در جای‌جای این بنا مشهور است. در کنار این مسجد مناره‌ای است

به ارتفاع حدود ۳۶ متر، که این مناره دومین و یا چهارمین مناره‌ای است که در ایران بنا شده است. تاریخ ساخت این مناره، سال ۴۹۱ هجری قمری است، یعنی چیزی نزدیک به هزار سال پیش این مناره ساخته شده است.



منبع: پورتال استان اصفهان

نشر شاهد به زودی منتشر می‌کند

